

راسته کسر و سازان

جان استاینبک



ترجمه سیروس طاهباز



انتشارات کتابخانه ایرانمهر

۲

راشته کسرو سازان

جان استاینباک

ترجمه سیروس طاهباز

کتابخانه ایران مهر - خیابان منوچهری، چهارراه کنت، ساختمان جنرال استیل شماره ۱۳۴

تلفن ۳۰۴۱۳۶

This is an authorized translation of
CANNERY ROW
By John Steinbeck
Copyright by John Steinbeck, 1945,
Published by Viking Press Inc., New York.

گفتار جان استاینبک به هنگام دریافت
جایزه نوبل، استکهلم ۱۰ دسامبر ۱۹۶۲

از فرهنگستان سوئد سپاسگزارم که کارم را شایسته این افتخار عظیم
دانست .

یجتمَل این شك در دل من باشد که بیش از سایر مردان ادب که
گرامی و محترمشان می‌دارم شایسته جایزه نوبل باشم - اما جای
پرسش از آن شادی و غروری نیست که این جایزه را خود بدست
می‌آورم .

برای دریافت کننده این جایزه مرسوم است نظریه‌ی ادبی یا شخصی -
اش را درباره‌ی طبیعت و جهت ادبیات عرضه بدارد . با این وجود ،
در این فرصت خاص فکرمی‌کنم پسندیده باشد به وظایف و مسئولیت‌های
سنگین سازندگان ادبیات ، بپردازم . اعتبار جایزه‌ی نوبل چنین است
و من از این جایگاه که ایستاده‌ام به پیش رانده می‌شوم ، نه اینکه زین
پس چون موشی سپاسگزار و پوزش‌خواه بنالم ، بلکه همچون شیری
از غرور حرفه‌ام و آن مردان بزرگ و نیک که این حرفه را در طول اعصار

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

جواب این کتاب در دو هزار نسخه به تاریخ آذرماه یک هزار و سیصد و چهل و چهار
خورشیدی در چاپخانه خرمی به پایان رسید .

حق طبع محفوظ است

آزموده‌اند، می‌غرم.

ادبیات نه رواج یافته‌ی جامعه‌ی پریده رنگ‌نا‌توان از همه جا رانده‌ی روحانی است که دعاهاشان را در کلیساهای تهی سرمی‌دادند - و نه بازیچه‌ایست برای آن برگزیدگان عزلت نشین، گدایان شاخ مقوایی بی‌رمق.

ادبیات را قدمتیست چون کلام. زاده‌ی نیاز آدمیست به آن و جز به آن سبب که این نیازفزونی گیرد دیگرگون نمی‌شود. شاعران دوره‌ی جاهلیت^۱ رامشگران^۲ و نویسندگان دور و جدا ازهم نیستند. از همان ابتدا حرفه‌شان، وظایفشان و مسئولیت‌هایشان را بنی‌نوع آدمی مقرر داشته است.

بشریت، دوران اغتشاش ملال‌آور و پریشانی‌رادر پشت سر داشته‌است. سلف بزرگ من، ویلیام فوکنر، در اینجا که سخن می‌راند، به آن همه چون تراغودی ترس جهانی اشاره کرد که چندان دیرپاییده است که دیگر از مشکلات روان آدمی سخنی نیست، و اینکه تنها دل آدمی در نبرد با زندگیست که شایسته‌ی نوشتن می‌نماید.

فوکنر، بیش از بسیاری از آدم‌ها، از نیروی آدمی و نیز ناتوانایی‌اش آگاه بود. او می‌دانست که درک‌وازمیان بردن ترس بزرگترین بخش از دلیل وجود نویسنده است. این تازه نیست. رسالت قدیم نویسنده تغییری نیافته است. او عهده‌دار نمودن بسیاری از خطاهای غم‌افزا و شکست‌های ماست، عهده‌دار روشنی بخشیدن به رؤیاهای تیره و هولناک ما در راه ترقیست.

ازین گذشته، نویسنده نماینده‌ی تبیین و تمجید استعداد مسلم آدمی به‌خاطر بزرگی دل و روح است - به‌خاطر شهامت در شکست - به‌خاطر دل‌آوری، عاطفه و عشق. در نبرد بی‌پایان علیه سستی و نومیدی، اینهاست پرچم‌های گردهم‌آورنده‌ی امید و رقابت.

۱. معادل نارساییست برای Skalds که شعرای قدیم اسکاندیناوند،

خاصه متعلقان دوره‌ی وایکینگ.

۲. و نیز معادل Bards آمده که شعرای قدیم قوم سلت بودند و شعرهاشان را همراه با نوای چنگ می‌خواندند.

مسلم می‌دانم نویسنده‌ای که پرشور به استعداد کمال آدمی مؤمن نباشد، او را اختصاصی و عضویتی در ادبیات نیست. این ترس جهانی حاضر، نتیجه‌ی تزلزل پیشین در دانش، و مهارت عوامل خطرناک در دنیای طبیعی ماست. این راست است که دیگر مراحل دانش هنوز با این قدم بزرگ‌فراچنگ‌ما نیامده‌اند، اما دلیلی برای این استنباط نیست که نتوان یا نشود همانسان به آنها نزدیک شد. در واقع بخشی از مسئولیت نویسنده پافشاردن در تحقیق این‌مهم است.

باوجود تاریخ طولانی و پرافتخارا‌یستادگی محکم بشریت درمقابل دشمنان طبیعی، با وجود شکست و انقراض گاه به گاه، جبون واپله خواهیم بود اگر در آستانه‌ی بزرگترین پیروزی بالقوه‌ی انسان، میدان‌را ترک‌کنیم.

زندگی آلفرد نوبل را می‌خواندم، طبیعیست دیگر؛ مردی که به روایت کتابها، منزوی و دانا بود. او بود که از بندگشودن نیروهای منفجرکننده را به انجام رساند، نیروهائی که این استعداد را دارند که خلاق خیر باشند یا شر ویرانگر، اما بی‌انتخاب، و نه سردر فرمان‌آگاهی و عدالت.

نوبل ناظر و حشیگری‌ها و نا‌بجا به کار بردن‌های پلیدی از کشف خویش بود. یحتمل حتی نتیجه‌ی غایی تحقیق خویش را پیش‌بینی کرده بود - تقرب به تخریب آجل - ویرانی مطلق. برخی‌را این اعتقاد است که او یکسره دل از امید برکند، اما من این را باور نمی‌دارم. فکر می‌کنم او در تلاش کشف یک مهار بود، یک دریچه‌ی اطمینان، فکر می‌کنم اوسر انجام این را در مغز انسان و روان او یافت.

برای من، این اندیشه به وضوح در طبقه بندی‌های این جواین آشکاراست. این جواین به‌خاطر غنی‌ساختن وادامی دانش انسانی و دنیای او، اهداء می‌شود - به‌خاطر ادراک و ارتباط، که از وظایف ادبیات است. و نیز این جواین، بالاتر از هر چیز دیگر، به‌خاطر نمایش استعداد آدمی در راه صلح اهداء می‌شوند.

در کمتر از پنجاه سال که از مرگ او می‌گذرد، دروازه‌های طبیعت بر ما گشوده‌است و بار سهمگین انتخاب به ما عرضه شده‌است. ما بسیاری

از قدرت‌هایی را که زمانی به پروردگار نسبت می‌دادیم به چنگ آورده‌ایم. ما ، بیمناك و بی‌تدارك ، سیادت به زندگی و مرگ تمام جهان و جهان‌نیان را پذیرفته‌ایم .

سرانجام خطر، افتخار و انتخاب با انسان است . آزمایش کمال‌اودر دسترس است . ما که نیرویی ایزد گونه بدست آورده‌ایم باید در جستجوی مسئولیت و خردی درخور باشیم که روزگاری نیایش می‌کردیم پروردگاری داراست .

انسان، خودبزرگترین خطر و تنها امیدماست . این است که امروز سخنان آن حواری، یوحنا ی مقدس را یحتمل نیک بتوان چنین تأویل کرد. «در پایان «کلام» است ، و «کلام» انسان است - و کلام با انسان هاست.»

به

ادریکتنز

که می‌داند چرا و باید .

آدمها و جاها و ماجراها در این کتاب،
بی شك، خیالی و ساختگی است.

فصل اول

فروشگاه لی چانگ^۱ گرچه درپاکی نمونه نبود، در فراوانی
معجزه میکرد. كوچك بود و انباشته، اما در آن تك اطاق آدم می-
توانست هرچه را که میخواهد و لازمش هست که عمری را بگذراند و
خوش باشد، پیدا کند - از لباس گرفته تا غذا، هم تازه و هم کنسرو،
و عرق و توتون و لوازم ماهیگیری و ماشین آلات و قایق و طناب و
کلاه کپی و تکه های گوشت خوك. در فروشگاه لی چانگ می شد جفتی
دم پایی و کیمونوی^۲ ابریشمی خرید و نیم چتولی^۳ ویسکی و
سیگار برگی تهیه دید. در هر حال که بودی می شد چیزی مناسب
حالت بیابانی. تنهاجنسی را که لی چانگ نداشت آن سوی تکه زمین

1. Lee Chong

۲. Kimono در اصل جامه ای زنان و مردان ژاپونی را گویند.

۳. در این کتاب بجای Pint و Quart و Gallon که به ترتیب پیمانها نیست
قریب نیم و یک و چهار لیتر، از پیمانهای فارسی، چتول و نیم بطر و بطر، به تناسب
استفاده شده است.

لخت در خانه دورا^۱ گیر می آمد .

فروشگاه از سپیده دم باز بود و بسته نمی شد تا آخرین ولگرد سرگردان سکه ده سنتی اش را خرج می کرد و یا به راحت شب می رفت. نه اینکه لی چانگ آزمند بود، نه، اما اگر کسی می خواست پول خرج کند، او دستیاب بود. موفقیت لی در میان مردم همانسان که دیگران را شگفتی زده می کرد برای خودش شگفتی آور بود. در طول سالیان همه در «راسته کنسرو سازی» به او بدهکار بودند. لی هر گز مشتری- هایش را در فشار نمی گذاشت، اما آنگاه که حساب بالا می رفت، نسیه دادن را کنار می گذاشت و مشتری پیش از آنکه راهش را جای دیگر کج کند حسابش را می پرداخت یا کوششی در پرداختش می کرد.

لی گرد صورت بود و با ادب. به انگلیسی مطمئنی سخن می گفت و حرف ر، را بکار نمی برد. آن زمان که جنگهای تونگ^۲ در ایالت کالیفرنیا در گیر بود، گاه گداری پیش می آمد که او هم پاداشی می یافت. آنگاه لی مخفیانه به سان فرانسیسکو می شتافت و به بیمارستانی می رفت تا رنجوری به پایان می رسید. هر گز کسی سر در نیاورده است که او با پولش چه می کند. شاید چیزی گیرش نمی آمد. بل که ثروتش در قبضهای نپرداخته خوابیده بود. اما او خوش می زیست و محبوب همه همسایه هاش بود. به مشتری هایش اطمینان داشت تا آنجا که اطمینان بیشتر حماقت آمیز بود. گاه اشتباهائی در کارش می کرد، اما اینها هم به نیت خیر حتی، برایش سودمندی-

1. Dora

۲. Tong : جمعیت نیمه مخفی چینی ها در ایالات متحده آمریکا .

شد. « قصر فلاپ هاوس و گریل^۱ » هم چنین بود. هر کس جز لی چانگ معامله را زیانی کلی تلقی می کرد .

جای لی چانگ در فروشگاه پشت پیشخوان سیگار بود. دفتر حساب سمت چپش بود و چرتکه سمت راست. درون جعبه آئینه سیگار- برگ های قهوه ای رنگ قرار داشت و انواع سیگار، بول دورام^۲، مخلوط دیوک^۳ و « پنج برادران » پشت سر لی، درون قفسه های دیوار شیشه های نیم بطر و چتول و نیم چتول اولد گرین ریور^۴ بود و اولد تاون- هاوس^۵ و اولد کلنل^۶ و اولد تنسی^۷ مرغوب، و یسکی مخلوطی که کهنگیش چهار ماه ضمانت شده بود و خیلی ارزان بود و برها به اولد تنیس شوز^۸ معروف بود. لی چانگ بی خود میان جایگاه و یسکی و مشتری نمی ایستاد. چندتا تردست در فرصتی کوشیده بودند توجهش را به سمت دیگری از فروشگاه جلب کنند. عموزاده ها، خواهرزاده ها، دامادها و عروس هایش در جاهای دیگر فروشگاه می ایستادند، اما لی هر گز از پشت پیشخوان سیگار جرم نمی خورد. رویه ی جعبه آئینه میز تحریرش بود. دستهای چاق ظریفش روی شیشه می ماند و انگشت ها مثل سوسیس های کوچک بی قراری می جنبید. حلقه زرین پهن عروسی که بر انگشت وسط دست چپش بود، تنها زیورش بود که با آن آرام به روی تکه لاستیک جلوی پیشخوان، که از گذشت زمان ساییده شده بود، می کوید. لی، دهان پرو مهربانی داشت و برق طلای دندان هایش وقتی که می خندید، گرم و سرشار بود.

۱. Palace Flophouse and Grill مسافرخانه و کبابی قصر .

2. Bull Durham 3. Duke 4. Old Green River

5. Old Town House 6. Old Colonel 7. Old

Tennessee 8. Old Tennis Shoes

عينك يك چشمی می‌زد و چون همه چیز را با آن می‌دید مجبور بود برای دیدن دورها سرش را پس بکشد. روی چرتکه با انگشتهای بی‌قرار سوسیس مانندش به حساب سود و تنزیل، افزایش و کاهش می‌رسید و چشمهای خرمایی‌رنگ دوستانه‌اش سراسر فروشگاه را می‌گشت و دندان‌هایش به مشتری‌ها برق می‌زد.

پسینگاهی‌لی در همان حال که در جایگاهش ایستاده بود و برای گرم نگاهداشتن پاهایش دسته‌ای روزنامه زیرپایش بود، با سبکسری و اندوه در اندیشه معامله‌ای بود که بعد از ظهر همان روز انجام گرفته بود و همان بعد از ظهر قطعی شده بود. از فروشگاه که بیرون می‌روی اگر گربه‌آسا آن سوی تکه زمین علف پوش بخزی، از میان لوله‌های بزرگ‌زنگ زده‌ی از مصرف افتاده‌ی کنسرو سازی‌ها راه باز کنی، کوره راهی پوشیده از علف را خواهی دید. ادامه‌اش که دانی از درخت سرو می‌گذری و آن سوی خط راه آهن از تخته‌ی جا پا داری بالا می‌روی و می‌رسی به بنای دراز کم ارتفاعی که دیر زمانی بعنوان انبار ماهی خشک^۱ از آن استفاده می‌شد. بنا، تنها اطاق بزرگ سر پوشیده‌ای بود مال آقای پریشان احوالی هوراس‌ابه‌ویل^۲ نام، هوراس دو زن داشت و شش بچه و در طول سالیان با التماس و اغوا حسابی بالا آورده بود که در مونت‌تری دومی نداشت. آن بعد از ظهر هوراس به فروشگاه آمده بود و چهره‌ی ملول حساسش از سایه‌ی آن درشتی که بر چهره‌ی لی دیده بود دوری گرفته بود. انگشت

۱. Fish Meal که به مصرف تغلیق و کود می‌رسد.

2. Horace Abbeville

لی به تکه لاستیک جلو پیشخوان فرود آمد. هوراس کف دستهایش را روی پیشخوان سیگار گذاشت. به سادگی گفت « فکر می‌کنم خیلی پول بشما بدهکارم. »

دندانهای لی برق زد، به قدردانی از برخوردی که با آنچه تا کنون شنیده بود، متفاوت بود. مقرر سر تکان داد؛ اما خاموش ماند تا حقه‌اش بگیرد.

هوراس لبهایش را، گوش تا گوش، با زبان تر کرد. گفت: « من خوش ندارم این قرض گردن بچه‌هام بیفته، چرا، شرط می‌بندم حالا به بسته قرص نعنا هم بهشون نمیدی. »

چهره‌ی لی چانگ موافقتی با این نتیجه‌گیری نشان داد. گفت « خیلی پول. » هوراس ادامه داد « تو اون جائی رو که من اون ور بالای خط آهن دارم و توش ماهی خشک هست، می‌شناسی. » لی چانگ سر تکان داد، انبار خودش بود.

هوراس به لحنی جدی گفت « اگه اونجا رو بهت بدم، حسابم باهات تسویه میشه. »

لی چانگ سرش را پس کشید و از میان عینک‌یک چشمیش به هوراس خیره شد، در حالیکه حواسش پیش‌صورت حساب‌ها بود و دست راستش بی‌قرار روی چرتکه می‌جنبید. به بنایی می‌اندیشید که سست بود و زمینی که اگر به مصرف کنسرو سازی می‌رفت، ارزشی می‌یافت. لی چانگ گفت « البته. »

هوراس عجول می‌نمود « خب، صورت حسابو حاضر کن تا من سند فروش اونجا رو بهت بدم. »

لی گفت « احتیاجی به صورت حسابا نیست، من سند تمام

پرداختی رو بهت میدم . »

بابزرگواری معاملهراتمام کردندو لی چانگ، چتولی «اولد تنیس شوز» ریخت . آنگاه هوراس ابه ویل قدم زنان یگراست به آن سوی تکه زمین لخت رفت از کنار درخت سروردد و از خط راه آهن گذشت و از تخته جا پا دار بالا رفت و به منزلی که از آن خودش بود رسید و روی توده ای از ماهی خشک خودش را کشت. و گر چه ارتباطی با این قصه ندارد اما پس از این واقعه هیچکدام از بچه های ابه ویل ، مهم نیست بچه کدام مادر ، کمبود بسته ای قرص نعنای را ندیدند .

اما به پسینگاه آن روز برگردیم . تن هوراس را فراز تختی نهاده بودند و عطر آگینش کرده بودند و دو همسرش کنار درگاه خانه نشسته بودند (آنها تا زمان تشییع جنازه دوستان خوبی بودند و پس از آن بچه ها را تقسیم کردند و دیگر با هم حرف نزدند) . لی چانگ پشت پیشخوان سیگار ایستاده بود و چشمهای جذاب خرمایی رنگش حالت درونی غم آرام و ابدی چینی را داشت . می دانست کمکی از دستش بر نمی آمد ، اما دلش می خواست می دانست و شاید کوششی برای کمک می کرد . این صمیمانه از مهربانی لی سر چشمه می گرفت و دانستن اینکه حق انسان برای خود کشی شایسته احترام است ، اما گاه می شود که دوستی این نیاز را از میان برمی دارد . بیش از این لی مخارج تدفین را تعهد کرده بود و سبدهی خواربار برای خانواده های مصیبت دیده فرستاده بود .

اکنون لی چانگ مالک بنای ابه ویل بود - بنائی با سقفی خوب، کف مرتب و دو پنجره و یک در . خانه از ماهی خشک انباشته بود و

روی خوش و تندی داشت . لی چانگ برای فروشگاه در نظر گرفته بودش ، چیزی مثل انبار ، اما باز که فکرش را کرده بود منصرف شده بود . خیلی دور بود و هر کس می توانست از پنجره تو برود . داشت با حلقه ی زیرینش روی تکه لاستیک جلو پیشخوان می زد و در فکر مشکل بود که در باز شد و مک^۱ وارد شد .

مک بزرگ ورهبر و عقل کل و به مقیاس کوچک استثمارگر گروهی کوچک از مردانی بود که بطور مشترک نه خانواده ای داشتند ، نه پولی و نه هدفی، جز غذا و مشروب و شادی . اما از آنجا که بیشتر آدمها در جستجوی شادی خویشان را به نابودی می کشانند و بیزار از هدفهایشان دور می مانند ؛ مک و رفقاییش اندک و به ندرت قرین شادی می شدند و به آرامی از آن بهره برمی گرفتند . مک و هازل^۲ ، که جوانکی زورمند بود ، و ادی^۳ ، که میفروش نوبتکاری بود در لا آیدا^۴ و هوگی^۵ و جونز^۶ ، که هراز گاهی وزغ و گربه برای آزمایشگاه « وسترن بیولوژیکال^۷ » جمع آوری می کردند ؛ بطور معمول در آن لوله های بزرگ زنگ زده ی تکه زمین لخت مجاور فروشگاه لی چانگ زندگی می کردند . یعنی هوا که مرطوب بود در آن لوله ها برمی بردند اما در هوای خوب جایشان زیر سایه درخت سرو سیاه بود در بلندترین جای زمین لخت، آنجا که شاخه های بزرگ بهم پیچیده بود و سقفی ساخته بود و آدم می توانست آن زیر بخوابد و جریان و زندگی « راسته کنسرو سازی » را نظاره کند .

- | | | | |
|-----------|----------|-----------------------|-----------|
| 1. Mack | 2. Hazel | 3. Eddie | 4. La Ida |
| 5. Hughie | 6. Jones | 7. Western Biological | |

همینکه مك وارد شد لی چانگ اندکی محکم سر جایش ایستاد و چشمهایش به سرعت دورو بر فروشگاه چرخید تا اطمینان پیدا کند ادی یا هازل یا هوگی یا جونز هم تو نیامده باشند و خودشان را پشت جنسها پنهان نکرده باشند .

مك با صداقت پیروزمندانهای منظورش را گفت « لی من وادی و بقیه شنیدیم تو صاحب ملك ایه ویل شدی . »
لی چانگ سر تکان داد و منتظر ماند .

مك تند افزود « من و رفقا فکر کردیم ازت اجازه بگیریم اسباب کشی کنیم اونجا . ما اونجارو حفظ می کنیم . » و پیشنهاد کرد « اجازه نمی دیم کسی درو پنجره رو بشکنه بیاد تو و به چیزمیزی ضرر برسونه . بچهها ممکنه پنجرههارو بکنن ، میدونی ، اگه کسی بالاسرش نباشه ممکنه بسوزه و از بین بره . »

لی سرش را پس کشید و از درون عینك يك چشمیش به چشمهای مك خیره ماند و همینکه به فکر فرو رفت ضرب انگشت جنبانش کاهش یافت . در چشمهای مك نیت خیرموج می زد و دوستی و اشتیاقی برای شادی رساندن به همه خلایق . چرا لی چانگ اندکی خودش را دودل می دید ؟ چرا ذهنش همچون گربه ای کار می کرد که بخواهد به نرمی راهش را از میان درخت های کاکتوس بیابد ؟ به نیکی انجام شده بود و تقریباً با احساسی از انسان دوستی . اندیشه ی لی در جستجوی امکانات بود . نه ، اینها احتمالات بود ، و جنبش انگشتش آرام تر شده بود . دید که پیشنهاد مك را پذیرفته است و آنگاه شیشه های شکسته

پنجره ها در نظرش آمد . آنگاه مك برای بار دوم پیشنهاد محافظت اسوال لی را می داد - ولی با دومین پذیرفتن بوی دود را می شنید و « شد که شعله های كوچك بالا خزنده از دیوار را ببیند . مك ورفقایش « کوشیدند تا خاموشش کنند . انگشت لی آرام روی تکه لاستيك جلو پیشخوان قرار گرفت . در مانده شده بود . این را می دانست . تنها امکان نجات برایش باقی مانده بود و مك در این مورد خیلی با گذشت به نظر می رسید . لی گفت « می خواین اونجارو اجاره کنین ؟ می - خواین مئه مهمونخونه اونجا زندگی کنین ؟ »

مك خنده تمامی کرد ، با گذشت بود . داد زد « آره ، این یه آرزوست . البته چند ؟ »

لی به فکر رفت . می دانست مهم نیست چقدر تعیین کند . در هر حال چیزی گیرش نمی آمد . از این رومی بایست قیمت حسابی آبرو نگهداری را پیشنهاد کند . گفت « هفته ای پن دلار . »

مك قضیه را تمام کرد . با تردید گفت « باس با بچه ها صحبت کنم ، نمیتونی توهفته ای چهارتا ببریش ؟ »

لی محکم گفت « پن دلار . »

مك گفت « خب ، بینم بچه ها چی میگن . »

قضیه از این قرار بود . همه از آن خوشحال بودند . اگر تصور شود لی چانگ زیانی عمده دید ، دستکم دیگر فکرش آنجور کار نکرد . پنجره ها نشکست . آتش زبانه نکشید ، و گرچه هرگز اجاره ای پرداخت نشد ، اما اگر پولی در بساط مستأجرین بود ، که اغلب هم بود ،

هرگز برایشان پیش نیامد که آن را در جایی، جز فروشگاه لی چانگ، خرج کنند. آنچه لی داشت گروه كوچك مشتریایی بود فعال و بالقوه پنهان. اما قضیه از این بالاتر بود. اگر مستی غوغایی در فروشگاه به پا می کرد، اگر بچه ها به قصد غارت از نیومونتری^۱ هجوم می آوردند، لی چانگ فقط خبری می داد و مستأجرینش به كمك می شتافتند. قید دیگری هم پیش آمده بود - نمی توانی مال بانی خیرت را بدزدی. اندوخته ی لی چانگ از شیرو هندوانه و قوطی های لوبیا و گوجه فرنگی بیش از قیمت پرداخت اجاره بود. و اگر در میان فروشگاه های نیومونتری دزدی های ناگهانی و فراوان شونده ای پیش آمد؛ ربطی به لی چانگ نداشت.

بچه ها به خانه وارد شدند و ماهی خشك ها بیرون ریخته شد. کسی نمی داند نام «قصر فلاپ هاوس و گریل» را، که ازین پس برای خانه نهادند، که پیشنهاد کرد. توی آن لوله های بزرگ و زیردرخت سروجایی برای اثاثیه نبود و آن آراستگی های کوچکی که نه از سر تشخیص اند بل که قیده های تمدن ما هستند. در «قصر فلاپ هاوس و گریل» بچه ها به جمع آوری اثاثیه پرداختند يك صندلی پیدا شد و تخت خوابی سفری و يك صندلی دیگر. يك مغازه ی ابزار فلزی فروش جعبه ای رنگ قرمز در اختیارشان گذاشت، نه از روی بی میلی چون خبری از آن نداشت، تا همینکه میز و چهارپایه تازه ای پیدا شد رنگ شود، نه فقط برای اینکه زیباتر شوند از این جهت که در چشم صاحب پیشینشان دیگر گون جلوه کنند. و «قصر فلاپ هاوس و گریل» دایر شد. بچه ها

می توانستند جلو در خانه شان بنشینند و به آنسوی خط راه آهن و تکه زمین لخت و پنجره های پیشین «وسترن بیولوژیکال» در خیابان چشم بدوزند. شبها صدای موسیقی را از آزمایشگاه می شنیدند و چشمهایشان آن سوی خیابان به دنبال داك^۱ می گشت که برای آبجو بسوی فروشگاه لی چانگ می رفت. ومك می گفت «این داك آدم ماهیه، باید یه کاری براش بکنیم.»

گوری در چایناپوینت^۱ را کنده بود و استخوانهای زرد رنگی یافته بود، جمجمه‌ای باموهای خاکی رنگ کشیده‌ای که هنوز بر آن بود. لی به دقت استخوان‌ها را گرد آورده بود، استخوان‌های ران و درشت نی‌های راست، جمجمه‌ای در میان؛ چنبره‌ای گرداگرد آن ولگنی و دنده‌هایی خمیده از هر سو. آنگاه لی چانگ پدر بزرگ شکننده‌ی درون جعبه‌اش را به آن سوی دریای باختری فرستاد تا دست کم در زمینی که بدست پیشینیانش تقدس یافته، بخاک رود.

مک و بچه‌ها نیز، در مدارهایشان سرگردانند. آن‌ها «تقوی‌ها» و «خوبی‌ها» و «زیبائی‌ها» ی به شتاب از شکل افتاده‌ی شوریده‌ی مونتری و جهان مونتری اند؛ آنجا که آدم‌ها از ترس و گرسنگی در ستیز به خاطرنان، شکم‌های همدیگر را می‌درند، آنجا که آدم‌های آرزومند دوست داشتن، هر چیز دوست داشتنی را از میان می‌برند. مک و بچه‌ها آن «تقوی‌ها» و «خوبی‌ها» و «زیبائی‌ها» ی دارند. در دنیایی که حکومت با پلنگان زخمیست و با درنده‌های ناتوان به هیجان می‌آید و آراستگی با شغالان کور است؛ مک و بچه‌ها با ظرافت همسفره‌ی پلنگانند و گوساله‌های خشمگین را گرامی می‌دانند تا خرده نان‌ها را پنهان کنند و مرغان دریایی «راسته‌ی کنسروسازی» را طعمه فراهم کنند. چه سود که انسان همه‌ی دنیا را بچنگ آورد و اندوخته‌اش همراه بازخم معده‌ای باشد و ورم پروستاتی و چشم دودیدی؛ مک و بچه‌ها از دام می‌پرهیزند، کنار سموم گام برمی‌دارند و از تله‌ها جان بدرمی‌برند در حالی که نسلی از بدام افتاده‌ها، مسموم‌ها و گرفتارها به سرشان

فصل دوم

کلام رمزی ست‌ولذتی که آدم‌ها و چشم اندازها، درخت‌ها، دستگاه‌ها، کارخانه‌ها و چینی‌ها را فرامی‌خواند. آنگاه «شیئی»، «کلمه» می‌شود و دیگر بار به اصل خویش بدل می‌شود، اماد گریگون و در قالبی فریبنده ریخته شده. «کلمه»، «راسته‌ی کنسروسازان» را فرا می‌خواند، مستحلیش می‌کند و بیرونش می‌ریزد، و «راسته» درخشش کم سوی جهان سرسبز و دریا‌های آسمان تاب را بدست آورده است. لی چانگ والاتر از فروشنده‌ای چینی‌ست. چنین باید باشد. شاید او بدی‌ست که از پا مانده با خوب برابر شده - سیاره‌ای آسیایی که با کشش لائوتسه^۱ در مدار خویش قرار گرفته و به نیروی چرتکه و دفتر حساب از لائوتسه گریخته است - لی چانگ در میان ارواح و لوازم فروشگاه درمانده است و چرخان و گیج. با جعبه‌ای لوییا آدمی‌ست خشن - با استخوانهای پدر بزرگش آدمی نجیب. زیرا لی چانگ

فریاد می‌کشند و آدم‌های بدردنخور، عاقبت نابخیر، ننگ‌شهر، دزد، حقه‌ولات خطا‌شان می‌کنند. «پدر» ما که در طبیعت است، آنکه نعمت بقاء به گرگ بخشیده‌است، و به موش خرما و پرستو و مگس و پروانه؛ او باید که مهری فراوان و روزافزون در حق بدردنخورها و ننگ‌های شهر و لات‌ها، مك و بچه‌ها روا بدارد. تقوی‌ها و خوبی‌ها و تنبلی و ذوق. «پدر» ما که در طبیعت است.

فصل سوم

فروشگاه لی‌چانگ در سمت راست تکه زمین لخت قرار دارد (گرچه کسی نمی‌داند چرا این جا را با همهٔ ردیف‌های بخارو لوله‌های زنگ زده و تخته‌های درشت چهار گوش و تل قوطی‌های پنج-گالونی؛ تکه زمین لخت می‌نامند). پشت این زمین خط راه آهن است و قصر «فلاپ هاوس» اما. در حد چپ تکه زمین لخت جنده خانه‌ی مرتب و با شکوه دورافلدا قرار دارد؛ خانه‌ی آراسته و تمیز و سرراست و کهنه سازی که آدم می‌تواند آنجا لیوانی آبجو در میان دوستان بنوشد. اینجا جایی قلابی و جایی برای تیغ زدن نیست، جائیست حسابی و خوب که دورا ساخته و حفظ و اداره اش می‌کند؛ دورایی که پنجاه سال است نقش خانم رئیس و جنده را بازی می‌کند و در سایه‌ی موهبت‌های

مخصوصش، کاردانی و درست کاری و خیر خواهی و نوعی واقع بینی خودش را محبوب خبرگان و دانایان و مهربانان کرده است. و بواسطه‌ی همین صفت اخیر است که مغضوب انجمن پیر دخترهای شوهر کرده‌ی بدشکل و شهویست که شوهرهاشان خانه را محترم می‌شمارند اما چندان علاقه‌ای به آن ندارند.

دورا زن بزرگ‌یست، چاق هم هست، موهای طلایی براقی دارد و سلیقه‌ای در انتخاب لباس عصر نیلی رنگ. خانه را با امانت و به يك قیمت اداره می‌کند، مشروب قوی نمی‌فروشد و اجازه نمی‌دهد کسی در خانه اش فحشی بدهد و صدایش را بلند کند. اما جنده-هاش، بعضی هاشان حساسی پیرند و از کار افتاده، اما دورا هرگز بیرونشان نمی‌کند؛ گرچه خودش می‌گوید که بعضی هاشان سه تا مشتری هم در ماه ندارند اما درست سه وعده غذا در روز می‌خورند. دورا، در زمان يك عشق محلی، خانه اش را «رستوران برفلگ»^۱ نام نهاده است و قصه‌های زیادی در باره‌ی آدم‌هایی هست که برای ساندویچی پا به اینجا گذاشته‌اند. بطور معمول دوازده تا جنده در خانه است، با آن پیرها، و يك آشپز یونانی و مردی که بپا^۲ شناخته می‌شود اما کارهای ظریف و نیز خطرناکی را بعده دارد. دعواها را می‌خواباند، مست‌ها را بیرون می‌کند، حمله‌ها را آرام می‌کند، سردرد‌ها را چاره می‌کند و بار را می‌گرداند. زخم‌ها و بریدگی‌ها را نوار می‌پیچد، وقتش را روزها با پاسبان‌ها می‌گذرانند و چون

1. Bear Flag

2. Watchman

امشب بیشتر جنده هاجزو فرقه‌ی «عالم‌ان مسیحی»^۱ هستند روزهای یکشنبه بخشی از «دانش و سلامت» را برایشان می‌خواند. کارمند پیشین، که کمتر آدم متعادلی بود، چنانکه خواهد آمد فرجام خوشی نداشت، اما آلفرد^۲ به دور و برش مسلط است و دور و بری هایش را هم با خود سازش داده است. می‌داند که را باید راه داد و که را نه. او در شهر بیشتر از هر کس دیگر، از زندگی داخلی ساکنان مونتري با خبر است.

اما دورا - او زندگی دشواری را می‌گذراند. چون مخالف قانون است، دستکم مخالف مفاد آن، دو برابر دیگران باید قانون را محترم بشمارد. نه مست بازی باید پیش بیايد و نه دعوا و نه شرارت؛ و گرنه خانه‌ی دورا رامی‌بندند. و نیز دورا چون کارش غیر قانونیست باید بالاخص بشر دوست باشد. هر کس حقه‌ای به او می‌زند. اگر پلیس برای صندوق باز نشستگانش مجلس رقصی ترتیب می‌دهد و هر کس باید يك دلار بپردازد، دورا مجبور است پنجاه دلار بدهد. هنگامی که «اطاق بازرگانی» تفرجگاهش را توسعه می‌دهد هر بازرگان پنج دلار می‌پردازد، اما از دورا صد دلار می‌گیرند. در هر موردی چنین است، در صلیب سرخ و صندوق مشترك و پیشاهنگی، دستمزد گناه کثیف و بی‌شرمانه و مخفی و بی‌سرو صدای دورا سرآمد

۱. مذهب و دستگاه درمانیست که در سال ۱۸۶۶ بوسیله‌ی Mary Baker Eddy پایه‌گذاری شد و مبنای آن بر این برداشت از متن انجیل است که بیماری و گناه و غیره زائیده‌ی خطاهای روح است و به کمک تدابیر روانی، بی‌استعانت دارو و درمان، می‌توانند چاره‌پذیر باشند. م.

2. Alfred

سیاهی اعانه‌هاست. اما در روزگار سختی شدیدترین برخوردها را با دورا دارند. دورا، گذشته از دستگیری‌های معمولی، به بچه‌های گرسنه «راسته‌ی کنسرو سازی» و پدر های بی کار و زنهای پریشان- حال هم می‌رسید، دو سالی از چپ و راست قبض‌های فروشگاه‌ها را پرداخت و در این جریان نزدیک بود کارش به ورشکستگی بکشد. دخترهای دورا با صفا و تربیت شده‌اند. هرگز با مردی توی خیابان حرف نمی‌زنند، گرچه شب پیش را با هم گذرانده باشند.

پیش از آنکه آلفی^۱، بپای کنونی، کار را تحویل بگیرد، مصیبتی در «رستوران برفلگ» پیش آمد که همراه افسرده کرد. بپای پیشین، که اسمش ویلیام^۲ بود، مردی بود سبزه رو با قیافه‌ای دلخورکننده. وقت روز، که کارش کم بود، دلش از جمع زن‌ها می‌گرفت. از میان پنجره‌ها مک و بچه‌ها را می‌دید که در تکه زمین لخت روی لوله‌ها نشسته‌اند و پاهایشان را روی پنی‌رک‌های خودرو آویزان کرده‌اند و دارند آفتاب می‌گیرند. و آرام و فیلسوفانه از مسائل مورد علاقه اما بی اهمیتی حرف می‌زنند. گاه به گاه که می‌پائیدشان می‌دید که بطری «الدنیس شوز»ی را بیرون می‌کشند و با آستین گردنش را پاک می‌کنند و یکی پس از دیگری سر می‌کشند. ویلیام آرزو می‌کرد که کاش می‌شد به آن گروه خوب پیوندد. روزی بیرون رفت و روی لوله نشست. گفتگو برید و در میان جمع سکوتی خشن و خصم‌آمیز پدید آمد. کمی که گذشت ویلیام پریشان به «برفلگ»

1. Alf 2. William

باز گشت و از میان پنجره دید که صحبت دوباره گل کرد و این افسرده ترش کرد. چهره‌های سیاه و زشتی داشت و دهانی مادرزاد بهم- پیچیده.

روز بعد باز هم رفت و این بار نیم بطری ویسکی با خودش برد. مک و بچه‌ها ویسکی را بالا کشیدند، دیوانه که نبودند، اما همه‌ی حرفی که زدند «بسلامتی» بود و «خوش باش».

کمی بعد ویلیام به «برفلگ» برگشت و از پنجره پائیدشان و شنید که مک صدایش را سر داده بود و می‌گفت «خدا لعنتش کند، من از بکش‌ها متنفرم.» و این دیگر آشکارا دروغ بود، اما ویلیام نمی‌دانست مک و بچه‌ها تنها ویلیام را دوست نداشتند.

حالا دیگر قلب ویلیام شکست. لات‌ها خوب با او تا نکرده بودند. بچه‌ها خیال کرده بودند او خیلی پائین‌تر از آنهاست. ویلیام همیشه خودخور بود و خودش را متهم می‌کرد. کلاهش را سرش می‌گذاشت و کنار دریا، جلو فانوس دریایی، قدم می‌زد. یا می‌ایستاد کنار گورستان کوچک قشنگ، آنجا که همیشه می‌شد صدای برخورد امواج را شنید. ویلیام فکرهایی تباه و همیشگی در سر داشت. کسی دوستش نداشت. کسی به فکرش نبود. ممکن بود بپا صدایش کنند اما بکش بود- بکش کثیف، حقیرترین موجود دنیا، آنگاه به این فکر افتاد که حق داشت مثل دیگران زندگی کند و خوش باشد، بخدا حق داشت. با خشم برگشت اما همینکه به «برفلگ» رسید و از پله‌ها بالا رفت، خشمش فرو نشست. غروب بود و جوك با کس (۱) داشت «ماه تمام»

1. Juke Box

را می‌زد و ویلیام یادش آمد اولین و آخرین تکه‌ای که تور زده بود، پیش از آنکه از دستش فرار کند و عروسی کند و غیبتش بزند، این آواز را دوست داشت. آواز حسایی غصه دارش کرد. دورا توی اطاق پذیرائی بود و داشت فنجانی چای می‌خورد که ویلیام وارد شد. دورا گفت «چته، ناخوشی؟»

ویلیام گفت «نه، اما حق و حساب چی میشه؟ من بدبختم. فکرمی‌کنم خودمو نقله کنم.»

دورادرزندگی با بسیاری از مریض‌های عصبی طرف شده بود. با مسخرگی از کله شون بدرکن، این شعارش بود. «خب، برا خودت نیگرش‌دار و درو پنجره رو خبر نکن.»

باراندوهی به قلب ویلیام نشست، آرام از اطاق بیرون رفت و به راهرو رسید و در اطاق اوا فلینگن^۱ را زد. اوا موقرمز بود و هر هفته برای اعتراف می‌رفت. دختری بود حسایی روحانی از خانواده‌ای بزرگ شامل چند برادر و خواهر، اما مستی غیر قابل پیش بینی از آب درآمد بود. اوا داشت ناخن‌هایش را لاک می‌زد و ناشیانه سر هم بندی می‌کرد که ویلیام وارد شد، ویلیام می‌دانست که اوا حامله است و دورا به جنده حامله اجازه‌ی کار کردن نمی‌دهد. انگشت‌ها نیمه‌کاره بودند و اوا خشمگین بود. گفت «از چه دلخوری؟» ویلیام هم خشمگین شد. به تندی گفت «میرم خودمو نقله کنم.»

اوا سرش جیخ کشید. فریاد زد «این‌یه گناه زشت و گتیف و نفرت آوریه.» آنگاه افزود «حالا که من دارم را می‌فتم به

ایست‌سن‌لوئیز^۱ توهم بقچه‌ی غمتو واسم آوردی. بچه مول بدردنخوری هستی.» هنوز داشت جیخ می‌کشید که ویلیام در را پشت سرش بست و راه افتاد طرف آشپزخانه. خیلی از دست زن‌ها کلافه بود. بعد از دیدار زن‌ها آشپز یونانی آرام بخش بود.

آشپز یونانی با پیش‌بند بزرگ و آستین‌های بالا زده داشت توی دوتا ماهی‌تابه بزرگ گوشت خوک سرخ می‌کرد و با کاردکی زیر و روشن می‌کرد. «سام علیک جوون. اوضاع از چه قراره؟» گوشت داشت تویتابه جلزو ولز می‌کرد.

ویلیام گفت «نمی‌دونم لو^۲، بعضی وقتا فکر می‌کنم بهترین کاری که میشه کرد اینه پخ‌بخ» و انگشتش را دور گردنش برد.

یونانی کاردک را روی اجاق گذاشت و آستین‌هایش را بالاترزد. گفت «جوون، اون‌رو که شنیده‌م بهت می‌گم. شنیده‌م آدمایی که حرف این کار و می‌زنن هیچوقت این کارو نمی‌کنن.» دست ویلیام به طرف کاردک رفت و به آسانی آن را برداشت. چشم‌هایش به چشم‌های سیاه یونانی خیره شده در آن‌ها نا‌باوری و بازی در آوردن را دید و آنگاه که شروع کرد چشم‌های یونانی به هراس افتاد و آنگاه پریشانی. ویلیام دگرگونی را دید، دید که چگونه یونانی نخست دانست که او قادر به انجام کار است و آنگاه این کار را انجام داده است. همینکه این را در چشم یونانی دید دانست که باید انجامش دهد. غمگین بود، زیرا اکنون احمقانه‌می‌نمود. دستش بالا رفت و کاردک در قلبش نشست. شگفتی آوربو-

که چه راحت فرو رفت . ویلیام پیش از آمدن آلفرد ، بپا بود .
آلفرد را همه دوست داشتند . می توانست هر موقع با مك و بچه ها
روی لوله ها بنشیند . حتی می توانست از « قصر فلاپ هاوس » هم دیدن
کند .

فصل چهارم

پسینگاه همینکه تاریکی فرا رسید ، چیز عجیبی در « راسته‌ی
کنسرو سازان » پیش آمد . زمانی بود در فاصله‌ی غروب آفتاب و روشن
شدن چراغهای خیابان . در این فاصله خاموشی آرامی است . چینی-
پیری از تپه فرود آمد و از « قصر فلاپ هاوس » گذشت و از تخته‌ی
جا پادار پائین رفت و به تکه زمین لخت رسید . کلاه حصیری کهنه‌ای
به سر داشت و کت و شلواری آبی پوشیده بود و کفش های سنگینی
پایش بود که تخت یکی از آنها پاره شده بود و همینکه راه می رفت به
زمین کشیده می شد . سبد تر که بیدی سر پوشیده‌ای بدست داشت .
چهره اش تکیده و قهوه‌ای رنگ بود و چین و شکن نا منظمی داشت .
چشم های پیرش نیز خرمائی رنگ بود ، حتی سفیدی ها هم خرمائی
رنگ بود و فرو رفته ، انگار که از گودال بیرون را نگاه می کنند .

در هوای نیمه تاریک پیدایش شد و از خیابان گذشت و به محوطه‌ی میان « وسترن بیولوژیکال » و کنسروسازی هدیوندو^۱ رسید. سپس از کنار ساحل گذشت و آنگاه در میان شمع‌ها و دیرك‌های فولادی نگهدارنده‌ی موج‌شکن ناپدید شد. تا سپیده‌دم کسی او را ندید.

اما در سپیده‌دم، آنگاه که چراغهای خیابان خاموش شده بود و هنوز از نور روز خبری نبود. پیر چینی از میان ستون‌ها بیرون خزید و از ساحل و خیابان گذشت. اکنون سبد تر که بیدیش سنگین و مرطوب و آب چکان بود. تخت پاره کفشش روی خیابان کشیده می‌شد. از تپه گذشت و به خیابان دوم رسید و به درون دروازه‌ای در حصار پیهن و بلند فرو رفت که تاکنون جز آن غروب دیده نشده بود. مردم که در خواب بودند صدای دور شدن کفش‌هایش را شنیدند و لحظه‌ای بیدار شدند. این، سالها پیش آمده بود اما کسی بآن آموخته نشده بود. بعضی‌ها فکر می‌کردند او خداست. پیرمرد ها می‌گفتند « مرگ » است و بچه‌ها می‌گفتند که او چینی پیر خنده داری بیش نیست. همچنانکه کودکان همیشه فکر می‌کنند که هر چیز کهنه و عجیب خنده دار است. اما بچه‌ها چنانکه باید چینی را دست نینداختند و فریاد نکشیدند زیرا که پیر موجی از ترس با خود به‌مراه داشت.

تنها پسر کی ده ساله شجاع و خوشرو اندی^۲ نام اهل سالیناس^۳

به پیر چینی نزدیک شد. اندی به مونتري آمده بود و پیرمرد را دیده بود و می‌دانست اگر بخواید خودش را نگهدارد باید سرش داد بکشد، اما حتی اندی، با آن شجاعتی که داشت، موجی از ترس در وجودش می‌یافت. اندی آنگاه که کار و هراسش بر او چیره بود، غروب به غروب مرد را می‌پائید. آنگاه يك روز غروب به خودش جرئت داد و پشت سر پیرمرد راه افتاد و با صدای تیز بلندی خواند:

« چینی چینگ چو ننگ روی یه تخته لمید »

« یه سفیدپوس اومد و دمشو برید »

پیرمرد ایستاد و رویش را برگرداند. اندی بی‌حرکت ماند. چشم‌های عمیق خرمائی رنگ پیر، اندی را ورنده کرد و لبهای باریک مخطط جنیید. آنچه را که پیش آمد اندی نه‌توانست بگوید و نه فراموش کند. چشم‌ها چنان گسترده شد که دیگر مرد چینی نماند. يك چشم بود-چشمی خرمائی رنگ و درشت، به درشتی دريك کلیسا. اندی به آن در درخشان چشم دوخت و درون آن صحرائی متروك را گسترده دید که به رشته کوه‌هایی عجیب ختم می‌شد شبیه کله‌های گاو و سگ و چادر و قارچ. درون دشت علف‌های کوتاهی را می‌دید و گله به گله تپه‌هایی کوچک. بر سر هر تپه حیوانی کوچک نشسته شبیه دارکوب. بی‌کسی آن سوز تنهائی این سرزمین، اندی را به نالیدن واداشت؛ زیرا کسی در دنیا نبود و او تنها مانده بود. اندی چشم - هایش را بست تا مجبور به دیدن نباشد و آنگاه که چشم‌هایش را گشود

1. Hediondo 2. Andy 3. Salinas

در « راسته‌ی کنسرو سازان » بود و پیر چینی هنوز داشت تلق تلق در میان « وسترن بیولوژیکال » و « کنسرو سازی هدیوندو » راه می - سپرد . اندی تنها کودکی بود که چنین کرد و دیگر هرگز تکرارش نکرد .

فصل پنجم

« وسترن بیولوژیکال » درست در آن سوی خیابان و رو بروی تکه زمین لخت قرار داشت. فروشگاه لی چانگ در کنج راست و « رستوران بر فلگ » دورا در کنج چپش بود . در « وسترن بیولوژیکال » جنس - های شگفت و زیبایی معامله میشود . جانوران دوست داشتنی دریا را می فروشند ، اسفنج و آب دزدك و شقایق آبی و ستاره های دریایی و حلزون دو پشته و گچسار و کرم و صدف و برادران مخطط افسانه‌ای و گل‌های زنده و متحرك دریایی و نرم تن‌ها و خارپشت‌های سر درشت و سر سوزنی و خرچنگ دوشاخ و مارمولك پرنده و میگو جهنده و میگو شفاف‌هایی که مشکل از خود سایه‌ای بر جا می گذارند . « وسترن بیولوژیکال » همچنین ساس می فروشد و راب و عنکبوت و مارزنگی و موش صحرایی و زنبور عسل و مارمولك‌های زهر آلود. تمام این‌ها برای فروش است.

جنین‌های انسانی هم هست ، بعضی کامل و بعضی بصورت باریکه‌هایی روی شیشه . برای دانشجویان کوسه ماهیهای خشک کرده‌ای ترتیت داده‌اند که بجای خون مواد رنگی زرد و آبی در سیاهرگها و سرخرگهاشان است و می‌توان با چاقوی جراحی اندام‌های مختلف را پیدا کرد . گربه‌هایی هم هست با سیاهرگها و سرخرگهای رنگی و نیز وزغ‌هایی بهمان ترتیب . می‌توان هر چیز زنده را به « وسترن بیولوژیکال » سفارش داد و دیر یا زود تحویل گرفت .

« وسترن بیولوژیکال » ساختمان کوتاهیست روبروی خیابان زیرزمین آن انباریست پر از قفسه ، قفسه‌هایی تا سقف و مملو از کوزه‌های جانوران ذخیره . در زیرزمین چاهکیست و وسایلی برای مومیایی و تزریق . به حیاط پشتی که می‌روی سایبان‌روی دیرکها-ئیست مشرف به اقیانوس ، مخزن‌های جانوران بزرگتر ، کوسه‌ماهی ، ماهی چهارگوش و هشت پا که هر يك در مخزن مخصوص خود جای دارند . پله‌کانی در قسمت فوقانی جلو ساختمانست و دری که به دفتر بازمی‌شود و آنجا میز تحریری قرار دارد و نباشته از نامه‌های باز نشده ، و نیز قفسه‌های بایگانی و صندوقی آهنی که درش باز نگهداشته شده . صندوق آهنی یکبار به اشتباه قفل شد ، هیچکس رمزش را نمی‌دانست . تویش يك قوطی باز ساردین بود و تکه‌ای پنیر را کفورت^۱ . پیش از آنکه رمز بوسیله‌ی سازنده‌ی قفل فرستاده شود ، صندوق را شکسته بودند . از آن پس بود که دائه برای آنکس که می‌خواست انتقالی از بانکی بگیرد ، روشی تازه کشف کرد . می‌گفت « يك صندوق اجاره کن و

1. Roquefort

يك ماهی قزل‌آلای تازه بذار آن تو و شش ماه بروپی کارت . » پس از آن گرفتاری دیگر کسی اجازه نداشت توی صندوق آهنی غذا بگذارد . لذا در کشورهای بایگانی نگهداری می‌شود . پشت دفتر اطاقیست که در آن توی يك حباب بزرگ شیشه‌ای جانوران زنده‌ی فراوانی نگهداری می‌شود ؛ و نیز آن اطاق جای ریزین‌هاست و شیشه‌های باریک و کشو-های آزمایشگاه و وسایل شیمیائی و نیمکت‌های کار و موتورهای کوچک . از این اطاق بوی فرمالین می‌آید و ستاره دریایی خشک و آب دریا و جوهر نعناع و اسید فنیک و اسید استیک و پوشه و بوریا و طناب و کلرو-فرم و اتر ، از موتورهای بوی ازن ، از ریزین‌ها بوی خوش پولاد و لعلیف روغن ، بوی روغن موز و لوله‌های لاستیکی و بوی کیسه‌های پشمی و چکمه ، بوی تندوزنده‌ی مارهای رنگی و بوی گندوترس آرموش‌های سحرایی بلند است . از در پشتی بهنگام جزر بوی حشینه^۱ می‌آید و گچسار^۲ و بهنگام مد بوی نمک و کف دریا ، تو می‌زند .

از سمت چپ ، دفتر باز می‌شود به يك کتابخانه . دیوارها را تا سقف قفسه‌های کتاب پوشانده و جعبه‌های جزوه‌ها و بریده‌های کتابها ، همه جور کتاب هست ؛ فرهنگ و دایرةالمعارف و شعر و نمایشنامه . کنار دیوار گرامافون بزرگ‌یست با صدها صفحه در کنارش . زیر پنجره تختخوابی از صندل قرمز قرار دارد و روی دیوارها و قفسه‌ها ، اینجا

۱. حشینه معادل Kelp : ماهی کوچک بد بویی است در آبهای جنوب .

یکسالی آن را در آب شور نگه می‌دارند و سپس مصرف می‌کنند .

۲. معادل Barnacle . هر دو را از دوست ارجمند منوچهر آتش شنیدم .

و آنجا در امتداد چشم ، تصویرهایی از کارهای دومیه^۱ و گراهام^۲ و تیشن^۳ و لئوناردو^۴ و پیکاسو و دالی و جورج گرس^۵ نصب است و در صورت تمایل می شود تماشاشان کرد. صندلی ها و نیمکت ها و البته تخت خوابی هم هست. چندان که انگار روزگاری چهل تا آدم یکباره اینجا بوده اند. پشت این کتابخانه یا اتاق موزیک ، هرچه دلتان می خواهد بنامیدش ، آشپزخانه است ، اتاق باریکی با یک اجاق گاز ، یک آب گرم کن و یک چاهک. اما با وجود این غذا در کتوهای بایگانی دفتر نگهداری می شود و ظرف ها و روغن آشپزی و سبزی در قفسه های جدا جدای کتاب در آشپزخانه. این ترتیب از روی هوس نیست. فقط تصادفی است. از سقف آشپزخانه قطعه های گوشت خوک آویخته است و گوشت نمک سود و خیار دریایی سیاه. پشت آشپزخانه یک روشویی و یک دوش قرار دارد. روشویی پنج سال بود چکه می کرد تا اینکه مهمان زرنگ و باسلیقه ای بایک تکه سقز کیمش کرد.

داک مالک و گرداننده ی آزمایشگاه «وسترن بیولوژیکال» است. داک کمی کوچک اندام است ، کوچک اندام فریبنده ، زیرا پر طاقت و قویست و آنگاه که خشم شهوانی به سراغش می آید حسابی ترسناک می شود. ریش می گذارد و قیافه اش نیمی به مسیح می ماند و نیمی به دیومرد و قیافه اش گویای حقیقتی است. می گویند او به خیلی فقرا

۰۱. Honoré Daumiers نقاش و کاریکاتوریست فرانسوی ۱۷۸۹-۱۸۰۸
2. Graham

۰۳. Titian نقاش ونیزی. ۱۵۷۶-۱۴۷۷

۰۴. Leonardo Da Vinci نقاش ، مجسمه ساز ، معمار و دانشمند ایتالیایی.

۱۴۵۲-۱۵۱۹

۰۵. Gorge Grosz نقاش آلمانی تبعه ی آمریکا ۱۸۹۳-۱۹۵۹

در گرفتاری هایی مکرر کمک کرده است. دسته های يك جراح را دارد و طبعی صبور. داک همچنانکه ماشین را می راند کلاهش را برای سگ ها برمی دارد و سگ ها بالبخند نگاهش می کنند. برای احتیاجش می تواند هر چیزی را بکشد اما بخاطر شادی قادر نیست خاطری را بیازارد. هراس بزرگی دارد - اینکه سرش خیس شود ، بنابراین همیشه در تابستان و زمستان يك کلاه بارانی به سردارد. می تواند بی احساس رطوبت تا سینه درون يك آبگیر پیش رود ، اما ریش يك قطره باران به سرش بی جهت هراسانش می کند .

در طول سالیان داک چنان خودش را با «راسته ی کنسرو سازان» آمیخت که فکرش را هم نمی توانست بکند. شد سرچشمه ی فلسفه و دانش و هنر جنده های دورا در آزمایشگاه برای نخستین بار «آوازه های کلیسا» و موسیقی گرگوری را شنیدند. لی چانگ به لی پو^۱ که به انگلیسی برایش می خواند گوش فرا داد. هنری^۲ نقاش برای نخستین بار که «کتاب مرده» را شنید چنان تهییج شد که رسم و راهش را دگرگون کرد. هنری با سریشم و زنگ آهن و پره های رنگین مرغ نقاشی می کرد ، اما این ها را کنار گذاشت و چهار تابلو بعدیش تمام با انواع گوناگون پوست فندق بود. داک به هر نوع یاهوای گوش می داد و آن را برایتان به نوعی از سر عقل تبدیل می کرد. اندیشه اش افقی نمی شناخت و دوستیش بی شیله پیله بود. با بچه ها صحبت می کرد و حرف های عمیق را چنان برایشان تعریف می کرد که می فهمیدند.

1. Lipo 2. Henri

در دنیایی از شگفتی و هیجان می زیست . چون خرگوشی سر حال بود
و آرام چون مردی جهنمی ! هر کس که می شناختش خودش را مرهون
او می دانست و هر کس به فکر او می افتاد فکر بعدیش این بود «حتماً
باید یه کار حسابی براش انجام بدم .»

فصل ششم

داک در آبگیر گریت تاید^۱ در انتهای پنین سولا^۲ جانوران نرم تن
دریایی جمع آوری می کرد. آنجا محلی افسانه ایست: بهنگام مدیپچایی
شیری رنگ از کف در زیر مهمیز امواج از چراغ راهنمای صغیر کش
روی صخره ها می غلطد . اما بهنگام جزر دنیای کوچک آب آرام و دوست
داشتنی است. آب دریا زلال است و عمق آن با جانوران عجول ، متخصص ،
لمعه جو و در حال زاد و رودریایی می شود . خرچنگ ها ، از جنبش
جلبك ها از سرخسی به سرخس دیگر هجوم می برند . ستاره های دریایی
روی نرم تنان دو کپه و صدف های کوهی قوز می کنند و ملیون ها لوله ی
مکنده را به کار می اندازند و سپس آهسته ، با نیرویی باور نکردنی ، بالا
می کشند تا طعمه از صخره رها شود . آنگاه شکم ستاره ی دریایی بیرون

1. Great Tide

2. Penin Sula

می آید و دورغذایش می پیچد . نرم تنان گسترده ی بی صدف، نارنجی رنگ و لك داروراه راه ، به نحو دلپذیری روی صخره ها می لغزند و دامنشان چون لباس رقاصه های اسپانیایی در اهتزاز است . مارماهی های سیاه سرهاشان را از شکاف ها بیرون می کشند و منتظر طعمه می مانند . میگو جهنده ها با چنگال های گیرنده شان صدا سر می دهند . دنیای رنگین و دوست داشتنی از همه سویی متبلور است . خرچنگ های گوشه گرد چون کود کان خشمگین روی شن های اعماق می تازند . و اکنون که یکیشان صدف خالی حلزونی پیدا کرده که بیش از مال خودش دوست دارد، بیرون می خزد، لحظه ای تن نرمش را بی حفاظ به دشمن ظاهر می کند و آنگاه درون صدف تازه می خزد . موجی به سد می خورد و آب شیشه مانند رامی لرزاند و لحظه ای با حباب ها و آب آبیگر می آمیزد و آنگاه صاف و آرام و دوست داشتنی میشود و سپس از نو به تباهی میگراید . اکنون خرچنگی پای برادرش را دریده است . گلپای گوشتخوار همانند گلپای نر و ذیبالوه گرند ، جانوران خسته و گیج را فرا میخوانند ، که لحظه ای در بازوانشان بیارامند و آنگاه که خرچنگی كوچك یا ماهی ریزی این دعوت سبز و ارغوانی را پذیره شد، گلبرك ها بهم برمی آیند و یاخته های نیشدار سوزن های زهر آگین را درون طعمه فرو می کنند و طعمه نحیف می شود و شاید بخواب می رود تا سرانجام شیرهی سوزان معده ، تنش را آب کند.

آنگاه خزنده ی کشنده ، هشت پا ، از لانه بیرون می آید و نرم و آرام چون مهبی خاکستری رنگ پیش می رود ؛ اکنون چون گیاه می نماید ، اکنون چون صخره ، و حال که چشم های ترسناك

حریصش بسر دی در کمین است؛ چون توده ای گوشت فاسد، نشر می - کند و بسوی خرچنگ خوراکی پیش می رود و همچنانکه نزدیک می شود چشم های زرد رنگش زبانه می کشد و تنش از زنگ خشم و پیش - تازی به سرخی می گراید . سپس به ناگاه سبك روی سر پنجه هایش به چابکی گریه ای حمله ور ، پیش میرود . وحشیانه روی خرچنگ می جهد ، جوشی از مایع تیره رنگ و توده ای ستیزه گر در میان ابری از رنگ سیاه بهم می پیچد تا سرانجام هشت پا خرچنگ را نابود می کند . روی صخره های بیرون از آب، گچسارها جوشانند و صدف کوهی ها خشك میشوند و پائین صخره ها هجوم مگس هاست برای خوردن هر چیز که بیابند و هوا پراست از بوی تند ید جلبك ها و بوی آهك جانوران آهکی و بوی فراوان مواد سفیده ای و نطفه های نر و ماده . روی صخره های بیرون از آب، ستاره های دریایی از سوراخ - های خود نطفه می ریزند و تخم می پاشند . بوی زندگی و فراوانی، مرگ و گوارش، گندیدگی و تولد، هواراسنگین می کند . گرد نمك از سده آب پاشیده میشود، به آنجا که اقیانوس در انتظار نیروی مدش است تا دوباره آن را درون آبگیر گریت تاید بازگرداند. روی صخره ها چراغ دریایی صغیرزن، همچون وزرای غمین و پر حوصله ای در کاردمیدن است . در آبگیر، دك و هازل باهم کار می کردند. هازل در «قصر فلاپ هاوس» بامك و بچه ها زندگی میکرد. هازل، اسمش راهم ، مثل زندگیش ، اتفاقی بعدها بدست آورد. مادر پریشان حالش در طول هشت سال، هفت بچه زائیده بود، هازل هشتمی بود و مادرش، وقتی که زائیدش، از پسر بودنش حیرت کرده بود. مادرش بیزار بود و هر طرف سگ دو می زد و

تلاش می کرد که غذا و لباس هفت تا بچه و پدرشان را گیر بیاورد برای پول در آوردن هر دوی را که می شد زده بود - گل کاغذی، قارچ خانگی خرگوش برای گوشت و پوستش - آنهم در آن زمان که شوهرش از روی صندلی کرباسی که کش می کرد دود لیل و ایرادهی تراشید. زن، عمه‌ی بزرگی داشت هازل نام که مشهور بود به بیمه‌ی عمر. بچه‌ی هشتم هازل نامیده شد پیش از آنکه مادر از ذهنش بگذرد که هازل پسر است و از آن پس دیگر با آن اسم آموخته شد و دیگر بخودش زحمت تغییرش را نداد. هازل بزرگ شد - چهار سالی را در مدرسه‌ی ابتدایی گذراند و چهار سال هم در دارالتأدیب، و در هیچکدام چیزی یاد نگرفت. به نظرمی رسید. دارالتأدیب هاشرات و تبهکاری می آموزند، اما هازل توجه کافی نکرد. او مبرا از هاشراتی از دارالتأدیب بیرون آمد، همچنانکه مبرا از آن کاهش ها و تقسیم های درازماند. هازل عاشق گفتگو بود اما به کلمات گوش نمی داد - تنها به آهنگ صحبت توجه میکرد. پرسش هایی می کرد، نه برای اینکه پاسخی دریافت کند، تنها برای اینکه جریان گفتگو را ادامه دهد. بیست و شش ساله بود، سیاه مو بود و قیافه‌ای دوست داشتنی داشت. قوی بود و راضی و باوفا. اغلب با داک برای جمع آوری می رفت و وقتی می دانست چه باید جمع کرد کارش حسابی بود. انگشت هایش قادر بود مثل هشت پا بلغزد و مثل گیاه گوشتخوار بر باید و نگاه دارد. روی صخره‌های لیز پاهای مطمئنی داشت و عاشق شکار بود. داک سرکار کلاه بارانی و چکمه های بلندش را می پوشید، اما هازل با کفش تنیس و شلوار کار به آب می زد. داشتند ستاره دریایی جمع می کردند. داک سفارشی برای سیصد تاداشت.

هازل يك ستاره دریایی درشت مایل به ارغوانی را از عمق آب گیر

برداشت و توی کیف گونی و تقریباً پرش انداخت و گفت «معظم اینارو چکارشون می کنن.»

داك پرسید «چیارو؟»

هازل گفت «ستاره دریایی ها رو که می فروشین. بشكه بشكه برایشون می فرستین. اینارو که نمیشه خورد.»

داك باشکیبائی پاسخ داد «مطالعه شون می کنن» و بیاد آورد که پیش از این بارها این سؤال هازل را پاسخ داده است. اما داک عادتاً داشت که تر کش نمی شد. وقتی کسی سؤال می کرد، داک فکر می کرد مایل به دانستن جواب آن است. این اخلاق داک بود هرگز نمی پرسید مگر اینکه قصد دانستن داشت و طرح پرسشی را بی قصد دانستن، تصور هم نمی کرد. اما هازل که به سادگی فقط می خواست حرفی بشنود، در شیوه‌ی طرح سؤال هائی که هریك متضمن سؤال دیگری بود، پیشرفت کرده بود. این گفتگو را راه می انداخت.

هازل ادامه داد «چی واسه مطالعه گیر میارن؟ اینا که فقط ستاره دریایین. میلیون ملیون از اونا دورو برا هست. می تونم یه ملیون از اینا برات گیر بیارم.»

داك با حالتی کمی دفاعی گفت «اینا حیوونای مرموز و جالبین. از این گذشته فرستاده میشن به میدل وست.^۱ به دانشگاه نورث وسترن.^۲» هازل لم خودش را به کارزد. «اونجا ستاره دریایی گیر نمیداد؟» داک گفت «اقیانوس گیر نمیداد.»

هازل گفت اوه. وازجا در رفته دنبال بهانه‌ای گشت که سؤال تازه‌ای طرح کند. بدش می آمد گفتگویی این طور تمام شود. زود نجنبیده

بود. همینکه در جستجوی پرسش تازه‌ای بود، داک سؤال کرد. هازل از این کار خوشش نمی‌آمد، باید در ذهنش دنبال جواب می‌گشت و این گشتن مثل سرگردانی آدمی تنها بود در موزه‌ای خالی. مغز هازل مثل نمایشگاهی بی‌فهرست، شلوغ بود. هرگز چیزی را فراموش نمی‌کرد. اما هرگز هم نمی‌کوشید که نظمی بخاطر اش بدهد. همه چیز در ذهنش درهم بود، مثل ابزارهای گبری در کف یک قایق؛ قلابی و وزنی قلابی و ریسمانی و طعمه‌ای و چنگکی.

داک پرسید «اوضاع «قصر» در چه حاله؟»

هازل انگشت‌هایش را در موهای سیاهش فرو برد و بدقت در شلوغی ذهنش به کاوش پرداخت. گفت «خیلی عالی. فکر می‌کنم اون گی‌هم می‌خواد باما بیاد. زنش بدجوری می‌زنتش. اون اهمیت نمیده کی از خواب بیدار شه اما زنه منتظر می‌مونه همینکه خواب به چشمش میاد می‌زنتش. مرده ازین کار بدش می‌آد. مجبوره بلند شه و زنه رو کتک بزنه و بعده همینکه دوباره خواب به چشمش میاد زنه باز می‌زنتش. هیچ راحتی نداره همینکه می‌خواد باما بیاد.»

داک گفت «کار تازه‌ایه. زنه که ضامنای شوهر شو فحش می‌داد و می‌کردتش تو هلفدونی.»

هازل گفت «آره، اما اون پیش از وقتی که زندون تازه‌ی سالیئا- سوبسازن. می‌باس سی‌روز اون تومی موند و گی‌حسابی برا بیرون داش پرمی‌زد، اما این زندون تازه- با رادیو و خوابگاه حسابی و کلاتر

مهربون. گی‌که میره اون تو اصال‌دلش نمی‌خواد بیاد بیرون. آنقدر از نجار و دوست‌داره که زنش دیگه اونجا نمی‌فرستش. این رادستش اومده که وقت خواب بزنتش. گی‌میکه این شکنجه‌ی عصبیه. شما بهتر از من میدونین که گی‌هیچوقت خوش نداره زنشو کتک بزنه. فقط بخاطر حرمت خودش این کارو میکنه. اما از این وضع کلافه شده. حالا فکر می‌کنم بیاد پیش ما.»

داک راست ایستاد. موج‌ها شروع کرده بودند به فرو ریختن آب- بند آبگیر گریت تایید.

مدا داشت شروع می‌شد و نهرهای کوچکی از آب دریا از روی صخره‌ها می‌گذشت. باد به نر می‌از طرف چراغ دریایی صغیر کش می‌وزید و صدای شیر دریایی‌ها ازدور و برها بلند بود. داک کلاه بارانش را به پشت سرش سرداد و گفت «به اندازه‌ی کافی ستاره‌ی دریایی جمع کرده‌یم» و ادامه داد «بین هازل، من میدونم توشیش هفت تصد غیر مجازته کیفیت داری. اگه یه مأمور سر رسید بهش میگی او نامال منه؛ با اجازه نامه‌ی من- مگه نه؟»

هازل گفت «آره، بابا.»

داک بامهربانی گفت «میگم، فکر کن من یه سفارشی برای این صدفا داشته باشم و مأموره فکر کنه من جوازمو بیشتر از حد مصرف می‌کنم. فکر شو بکن ممکنه یارو خیال کنه من اونارو می‌خورم.»

هازل گفت «آره اه.»

«عین قضیه‌ی الکل صنعتی. اونو مشکوک شده. همیشه فکر

می کنن من الكل صنعتیاریومی خورم. روهمه این جور حساب می کنن.»
هازل گفت « خب مگه نمی خوری ؟ »

داک گفت « زیاد، نه. آشخالایی که توش می کنن بدمزه ای می ده و دو-
باره تقطیر کردنش هم کارمشکلیه.»

هازل گفت « اون آشخالاخیلیم بدنیه. من و مک پریروزایه
کمیشو خوردیم. اوناچی توش می کنن؟ »

داک داشت جواب می داد که فهمید هازل دوباره حقه ی خودش
را زده است. گفت « رابیفتم بریم. » و کیف ستاره دریایی هایش را به
دوش انداخت. صدفهای غیرمجاز ته کیف هازل را فراموش
کرده بود.

هازل به دنبال داک از آبگیر دور شد و از سر بالایی تین گذشت و
به زمین خشک رسید. خرچنگ های کوچک از سر راهشان فرار می کردند
و توی آب غوطه می زدند. هازل اندیشید بهتر است حسابی قضیه ی صدف ها
را درز بگیرد.

گفت « اون یارو نقاشه برگشت به قصر.»

داک گفت « راستی ؟ »

« آره ! میدونی که اون تموم نقاشیامونو با پرم مرغ کشیده ،
حالا میگه که باید تمومشونو با پوست فندق بسازه. میگه شی - شیوه شو
تغییر داده . »

داک پوزخندی زد. گفت « هنوز داره قایقشومی سازه ؟ »

هازل گفت « حتما، اون بکلی عوضش کرده. یه قایق دیگه شده.

بازم فکر می کنم اوراقش کنه و یه چیز دیگه ازش در آره. داک - این
بابا کس خل نیست ؟ »

داک کیف سنگینش را به طرف زمین تاب داد و کمی نفس زنان
ایستاد. پرسید « گفتی کس خل ؟ اوه، آره ، منم همینطور فکر می کنم.
بهمون اندازه ی ماها، منتها تو یه راه دیگه . »

هرگز چنین مسئله ای برای هازل پیش نیامده بود. به خودش
همچون استخر شیشه ای زلالی نگاه کرد و به زندگیش چون آینه ای
کدر از خوبی شایسته درک نشده. گفته های آخرین داک کمی از کوره
بدرش برده بود. داد کشید « آخا اون قایق - هفت ساله که من می دونم
داره اون قایقو می سازه. تخته بندها رو خراب می کنه و یکی دیگه
می سازه. اغلب کار نزدیک به تموم شدن بوده که عوضش کرده و از نو شروع
کرده. گمونم کس خله. هفت سال کار رویه قایق . »

داک روی زمین نشسته بود و داشت چکمه هایش را بیرون می آورد.
گفت « تو نمی فهمی، هنری عاشق قایقه اما از اقیانوس می ترسه.»

هازل جو یا شد « پس قایقو واسه چی می خواد؟ »

داک گفت « اون قایقو دوست داره ، اما فکر کن اون قایقشو تموم
کنه. وقتی تموم شد مردم می گن ، خب چرا به آبش نمیندازی ؟ ،
اونوقت اگاه این کارو بکنه باید باهاش را بیفته، اونم که از آب بدش می آد.
پس می بینی ، هیچوقت قایقشو تموم نمی کنه - تاهیه چوقت مجبور نباشه
به آبش بندازه . »

هازل که این استدلال را تانقطه‌ای معین دنبال کرده بود، ناتمام رهاش کرد، نه تنها رها کرد بلکه کوشید راهی برای تغییر موضوع بیابد. به نحو غیرموجهی گفت «فکر می‌کنم کس خله.»

روی خاک نرمی که گل یخ‌ها در آن شکوفه کرده بودند صدها ساس سیاه بدبومی تولید. بیشترشان دمشان را هوا کرده بودند. هازل، سپاسگزار از وجود آنها، اشاره کرد «اون ساس بدبوهارونگا.»

داک گفت «جالبین.»

«خب حالا چرا کونشونو هوا کردن؟»

داک جورابهای پشمیش را بیرون آورد و گذاشت توی چکمه‌هایش و از توی جیش جوراب تازه و دم‌پایی نرمی بیرون آورد. گفت «نمیدونم چرا، من تازه گیاهورا اندازشون کرده‌م - اونا جونورای معمولی‌ای هستن و عادی‌ترین کاری که می‌کنن اینه که دمشونو هوا کنن. توهیچ کتابی‌ام ذکر از این واقعیت نیست که اونا دمشونو هوامی کنن و چرا.»

هازل بانوک کفش تنیس خیشش یکی از ساس بدبوهارا وارونه کرد و حشره‌ی سیاه براق باپاهای پرتقلا دیوانه وار به جنب و جوش افتاد تا خودش را راست کند. هازل گفت «خب شما فکر می‌کنین چرا این کارو می‌کنن؟»

داک گفت «فکر می‌کنم دعامی کنن.»

هازل متعجب پرسید «چی؟»

داک گفت «این مهم نیست که اونا دمشونو هوامی کنن - چیز باور نکردنی واقعاً مهم اینه که ما همش میدونیم. ما فقط میتونیم خودمونو واحد

قضاوت قرار بدیم. اگه ما کاری اونجور دشوار یا عجیب روانجام می‌دادیم عبادت حسابش می‌کردیم - پس بلکی اونام عبادت می‌کنن.»

هازل گفت «بزن ازین جهنم دره بریم.»

روی گاری نهاده ایست .

مك باتكه‌ای گچ پنج تامستطیل روی كف اطاق کشید ، هريك بطول هفت پا و عرض چهارپا، و در هر مستطیل نامی نوشت. این ها مثلا خوابگاه بود. حق هر کس در جای مخصوص خودش مقدس بود. مك قانونا می‌توانست هر کس را که از مرعش تجاوز کرد مجازات کند. طبعه بقیه‌ی اطاق اختصاص به همه داشت . روزهای اول مك و بچه‌ها چهارزانو روی كف اطاق می‌نشستند و ورق بازی می‌کردند و روی زمین لخت و سخت می‌خوابیدند. شاید اگر آن حادثه‌ی جوی پیش نمی‌آمد آنها همیشه همانطور زندگی می‌کردند. بهر حال، باران بی‌مانندی که یکماه بارید تمام آن وضع را تغییر داد. بچه‌ها از خانه نشینی و چمباتمه زدن روی كف اطاق خسته شدند. چشم‌هاشان از خیره شدن به دیوارهای لخت چوبی زده شد. خانه، که پناهشان داده بود، در نظرشان عزیز شد. جذبه‌ی هرگز نشناخته‌ی پیدایش صاحب ملك غصبی بودن را داشت . لی چانگ آن دوروبرها پیدایش نمی‌شد. آنگاه يك روز غروب‌هوگی بایك تخت‌خواب سفری نظامی که کرباس پاره‌ای داشت ، وارد شد. دو ساعتی را باریسمان ماهیگیری صرف دوختن پارگی کرد . آن شب دیگران كف اطاق توی مربع‌هاشان دراز کشیده بودند و هوگی را می‌پائیدند که باشکوه غرق در تخت‌خوابش بود . پیش از همه خرناسه‌گشان خوابش برده بود و بقیه صدای نفسش را که نشان از آرامشی عمیق داشت می‌شنیدند.

روز دیگر مك مجموعه فنر زنگ زده‌ای را ، که از میان توده‌ی آهن قراضه‌ها پیدا کرده بود، نفس زنان از تپه بالامی‌برد. دیگری-

فصل هفتم

توسعه‌ی « قصر فلاپ هاوس » ناگهانی نبود. در واقع وقتی مك و هازل و ادی و هوگی و جونز به آن خانه رفتند آنجا را کمی بیش از پناهگاهی از باد و باران تلقی کردند. جایی که وقتی همه‌ی درها به رویشان بسته شد و باسردی و بی‌مهری پذیرفته شدند به آنجا رو بیاورند . آن وقتها « قصر » تنها اطاقی دراز و لخت بود که با دو پنجره‌ی کوچک روشنایی ضعیفی می‌یافت و دیوارهایش از چوبی ساده بود که بوی تند ماهی خشک می‌داد. آن روزها دوستش نداشتند. اما مك نوعی تشکیلات را، بخصوص در میان چنان گروه شکم پاره‌ای، لازم می‌دید.

لشگری تحت مشق که با توپ و آتشبار و تانك مجهز است و برای نمایش نیروی تخریبیش از توپهای مصنوعی استفاده می‌کند - سربازان خشکش با توپهایی به میدان نبرد می‌روند که کننده چوبهای

علاقگی پایان یافته بود. بچه ها، به نوبه‌ی خود، یکی پس از دیگری، در زیبا کردن « قصر » کوشیدند تا سرانجام پس از چند ماه آنجا، اگر بشود گفت، مبله شد. قالی های کهنه کف اطاق بود و صندلی هایی، با نشیمن یا بی نشیمن، بر آن قرار داشت. مك يك نیمکت تر که بیدی بالش دار به رنگ قرمز روشن داشت. چند میز بود و يك ساعت دیواری که نه صفحه داشت و نه کار می کرد. دیوارها را دوغاب مالی کرده بودند که تقریباً روشن و پیریده رنگشان کرده بود. سرو کله‌ی عکس‌ها پیدا شد. بیش از همه تقویم هایی با عکس تکه های موبور بطری های کوکا کولا در دست.

هنری دو پرده‌ی نقاشی زمان پرمرغیش را بخشیده بود. يك دسته لویی اکیلل زده در گوشه‌ی اطاق بود و کاکلی از پرهای طاووس کنار ساعت کهنه به دیوار کوبیده شده بود.

زمانی در جستجوی يك بخاری بودند و آنگاه که مطلوبشان را یافتند در دست آوردنش پیش آمد. طومار نقره پیچ عظیم الجثه‌ای مزین به يك اجاق که جلوش يك گل لاله‌ی نیکی داشت. برای دزدیدن بزرگ بود و صاحبش نمی خواست محض رضای خاطر بیوه‌ی بیماری با هشت تا بچه، که مك همان لحظه ساخته بود و تشویق می کرد، آن را بفروشد. صاحبش يك دلار و نیم می خواست و تا سه روز به هشتاد سنت راضی نشد. بچه ها روی هشتاد سنت معامله را بریدند و سفته‌ای باو دادند که شاید هنوز هم آنرا دارد. این معامله درسی ساید^۱ انجام گرفت. بخاری سیصدپاند وزش بود. مك و هوگی ده روز برای پیدا کردن کسی که

1. Seaside

بخاری را بخانه بیاورد زور زدند و فقط آنگاه که فهمیدند هیچکس این بخاری را بخانه شان نخواهد رساند خودشان شروع کردند به بردنش. سه روز وقت گرفته شد تا بخاری به « راسته‌ی ماهی فروشان »، پنج مایل آنطرف تر، رسید و آنها شبها راهم پهلوی بخاری اطاق می کردند. اما آنگاه که بخاری در « قصر فلاپ هاوس » نصب شد بصورت شکوه و قلب و مرکز آنجا درآمد. گل های نیکی و شاخ و برگشان با نوری دلپذیر می درخشیدند. تاج سر « قصر » بود. شعله می کشید و اطاق بزرگ را گرم می کرد. کوره اش عالی بود و میشد تخم مرغی را روی سرپوش سیاه براقش سرخ کرد.

همراه با بخاری عظیم غرور بخانه آمد و همراه با غرور « قصر » بصورت خانه درآمد. ادی چند نهال « گل صبح » کاشت که شاخه هایش پای در را فرا بگیرد و هازل مقداری بوته‌ی کمیاب گل آوین گیر آورد و توی پیت های پنج گالنی کاشت که در ورودی خانه را رسمی و تا اندازه‌ای شلوغ کرد. مك و بچه ها « قصر » را دوست داشتند و حتی گاهی آب و جاروش می کردند. در خاطرشان آدم های خانه بدوشی را که جایی برای رفتن نداشتند تحقیر می کردند. و گاه گداری از سر غرور مهمانی را برای یکی دوروز بخانه می آوردند.

ادی نو بتکار میخانه‌ی لایدا بود. هنگامیکه وایتی^۲ میفروش همیشگی مر یض بود، که اغلب هم با این بهانه بیچاک میزد، ادی جایش کار می کرد هر وقت ادی سرکار بود چند تایی بطری غیش میزد.

1. Whitey

این بود که زیاد سر کار نبود. اما وایتی دوست داشت که ادی جانشینش باشد، چون برایش ثابت شده بود، و این راست بود، که ادی آدمیست که سعی نمی کند شغلش همیشگی باشد. تقریباً هر کس می توانست تا این حد به ادی اعتماد کند. ادی اجباری نداشت عرق زیادی کش برود. يك كوزه‌ی يك گالنی باقیفی در سر را گذاشته بود زیر بار. هر چه را که توی جام ها می ماند پیش از آنکه جام ها را بشوید می ریخت توی قیف. اگر بحثی یا آوازی در لایدا در می گرفت، یا آخر شب وقتی يك آدم به نتیجه‌ای منطقی می رسید، ادی نصف یا دوسوم يك لیوان راتوی قیف سرازیر می کرد. مخلوطی را که آخر کار به « قصر » می برد همیشه جالب و بعضی وقتها شگفت انگیز بود: مخلوطی از عرق چاودار، آبجو، عرق ذرت، ویسکی، شراب، عرق نیشکر، و جین همیشگی بود. اما گاه گذاری پیش آمد که بعضی مشتریهای برجسته سفارش ویسکی سودا یا عرق بادیان یا عرق مخلوط نارنج می دادند و این آثار جزئی خصوصیت ممتازی به معجون میداد. عادت ادی بود که درست پیش از رفتن کمی انگوستره^۱ در کوزه بریزد و تکان بدهد. در يك شب خوب ادی سه چتول گیر آورد، باعث رضایتش بود که هیچکس و هیچ چیز سر جایش نبود. دیده بود که مردی با نصف لیوان مست کرده بود، یعنی اگر حالش را داشت اصلاً طوریش نمیشد.

۱. Angostura : در اصل نام پیشین شهر یست در ونزوئلا. و در لغت ماده ایست دارویی گرفته شده از پوست درخت Galipea Cusparia که در کوه های ونزوئلا فراوان می روید و در تهیه ی پوسین (شربت) های الکلی به کار می رود و ماده ی مؤثرش آلکالوئیدی است انگوستورین نام م م .

ادی یکی از ساکنین دوست داشتنی « قصر فلاپ هاوس » بود. بقیه هر گز از او نمی خواستند که در نظافت کمکشان کند و حتی یکبار هازل چهار جفت جوراب او را شسته بود.

اکنون بهنگام بعد از ظهر، وقتی هازل بیرون بود و داشت باداك در آبگیر « گریت تاید پول » ستاره دریائی جمع می کرد، بچه ها گوش تا گوش « قصر » نشسته بودند و داشتند آخرین فرآورده ی ادی را مزه مزه می کردند. گاهی هم آنجا بود، آخرین عضو گروه. ادی متفکرانه کمی از لیوانش را مزه کرد و لبانش را لبسید. گفت « خنده داره که چطور گذاشتی در رفتی، مثلاً همین دیشب اقلاده نفر سفارش مان هاتان^۱ دادن، بعضی وقتها ممکنه تویه ماه یکی یا دوتا مان هاتان هم نخوان. مزه ی شربت نارهمیده. »

مك مال خودش را چشید، حسابی هم چشید و باز لیوانش را پر کرد. افسرده وار گفت « بله، چیزای کوچیکه که اختلاف ایجاد می کنه » و دوروبر را نگاه کرد تا ببیند این گوهر چگونگی نه بردل دیگران نشسته است. لظهاگی کاملاً آنرا دریافت و گفت « درسته، مگه - »

مك پرسید « امروز هازل کجاست ؟ »

جونز گفت « هازل باداك رفته ستاره ی دریائی جمع کنه. »

مك افسرده وار سر تکان داد « داك لا مسب آدم ماهیه! هر از گاهی یه چنول به آدم میرسونه. وقتی خودمو زخمی کرده بودم هر روز نوآرامو هوس می کرد. لا مسب آدم ماهیه! »

دیگران به نشان موافقتی عمیق سر تکان دادند. مك ادامه داد

«من خیلی وقت بود حیرون بودم که چه کاری میتونیم براش بکنیم - یه کار حسابی. کاریکه خوشش بیاد.»

هوگی گفت «زن براش خوبه.»

جونز گفت «سه چهار تا زیر سر داره. همیشه میتونین بگین - وقتی اونارو میاره یا اون موزیک کلیسایی رو با گرامافون میزنه پرده - های جلویی بستهن.»

مک سرزنش آمیز به هوگی گفت «فقط به این خاطر که روزا تو خیابون دنبال زنای لخت نمیدوه تو فکر می کنی سورت وسات راه انداخته.»

ادی پرسید «سورت وسات چیه؟»

مک گفت «اونیه که تو وقتی نمی تونی زنی گیر بیاری رو براه می کنی.»

جونز گفت «من فکر می کردم یه جور مهمونیه.»

سکوتی اتاق را فرا گرفت. مک توی صندلی راحتیش لمید. هوگی پاهای جلوسندلیش را روی کف اتاق گذاشت. آنها به فضا چشم دوختند و آنگاه همه روبه مک برگشتند. مک گفت «هوم!»

ادی گفت «فکر می کنی داک از چه جور مهمونی خوشش بیاد؟»

جونز گفت «چه جور دیگهش هست؟»

مک به فکر فرو رفت و گفت «داک این آشغالای کوزه شرابو دوست نداره.»

هوگی پرسید «از کجا می دونی؟ هیچوقت کسه تعارفش نکردی»

مک گفت «اوه، میدونم، اون دانشگاه دیده س. یه دفعه دیدم یه زنی با پالتورفت اون تو. بیرون اومدنشو هیچوقت ندیدم. آخر دفعه ای که نگاه کردم ساعت دو بود - اون موزیک کلیسایی داشت همینطور میزد. نه، این چیزارو نمی تونین بهش تعارف کنین.» و دوباره جامش را پر کرد.

هوگی صادقانه گفت «این بعد از سه لیوان حسابی کیف میده.» مک گفت «نه، برای داک نه. باید ویسکی باشه - یه چین حسابی.»

جونز گفت «اون آبجو دوست داره. همیشه برا آبجو میره سراغ لی - بعضی وقتا وسطای شب.»

مک گفت «وقتی آبجو میخوری حسابشو دارم. خیلی میخوری. آبجو هشت در صده. ادی، چرا پولتو بدی بالای نود و دو درصد آب و رنگو رازک و آشغالایی مئه این؟»

و افزود «فکر میکنی بتونی دفعه ای بعد که وایتی مریضه چهار پنج تا بطری ویسکی از لایدا گیر بیاری؟»

ادی گفت «حتما، حتما می تونم، اما دیگه دفعه آخره - دیگه از پول خبری نمیشه. فکر بد گموننی های جانی رو هم می کنم. پرپر و زامی گفت «بوی بدموشی رو که اسمش ادیه میشنقم، باید یه مدت کوتاه

پیام وفعلا همون کوزه رو بیارم . »

جونز گفت « آره ! تو اون کاروازدست نده . اگه بلایی سر وایتی
بیاد تو میتونی یه هفته یا بیشتر جاش باشی تا اون کس دیگه ای رو بیارن .
میگم - اگه بخواییم یه مهمونی برا داک بدیم باید ویسکی رو بخریم .
یه گالن ویسکی چنده ؟ »

هوگی گفت « نمی دونم . من هر دفعه ، هیچوقت بیشتر از یه
چتول برا خودم نگرفتم حسابشو کردم وقتی یه بطر بگیری راست میفتی
گیر رفا . اما اگه یه چتول بگیری میتونی - همه شو خودت بخوری بی اینکه
یه گله جمعیت دور تو گرفته باشه . »

مک گفت « وقتشه که پول رو براه بشه تایه مهمونی برا داک راه
بندازیم . اگه بخواییم براش مهمونی راه بندازیم باید مهمونی خوبی
باشه . کیک بزرگی لازمه . من نمیدونم روز تولدش کییه ؟ »

جونز گفت « برام مهمونی احتیاج به روز تولد نیس . »

مک گفت « نه ، اماما همیشه . من حساب میکنم ده دوازه دلار
خرج داره که یه مهمونی برا داک راه بندازیم که خجالت زده هم
نشیم . »

آنها بفکر فرو رفتند و همدیگر را نگاه کردند . هوگی پیشنهاد
کرد « کنسرو سازی هدیونو آدم استخدام میکنه . »

مک گفت « نه ، ما اعتبار خوبی کسب کردیم و نمی خوائیم خرابش
کنیم . هر کدوم از ما شغلی برای یکماه دست و پا میکنه تا وقتی که یکی
دیگه پیدا بشه . اینه که میتونیم وقتی احتیاجی پیش میاد همیشه یه شغلی

داشته باشیم . فکر شو بکن ، مایه شغلی برای یکی دو روز گیر بیاریم - چرا
باید اعتبارمونو واسه یددل خوشکنک از دست بدیم ، اونوقت اگه احتیاج
به شغلی داشتیم هیچکس محامون نذاره . » دیگران بسرعت به نشان
موافقت سر تکان دادند .

جونز گفت « من حساب کار دوماهو کردهم - نوامبر و یه خرده
از دسامبر و کار می کنم ، دور و بر عید پول داشتن ماهه . میتونیم امسال
یه خوراک بوقلمون بپزیم . »

مک گفت « انشاءاله می تونیم . من یه جا ، تو کارمل ولی ' سراغ
دارم که تویه گله هزاروپونصد تاش هست . »

هوگی گفت « دره ! میدونین که من اونجا واسه داک جنس جمع
می کنم ، لاک پشت آبی ، خرچنگ و قورباغه . قورباغه ای پنج سنت
گیرم میاد . »

گی گفت « منم همینطور ، من یه دفعه پونصد تا قورباغه
گرفتم . »

مک گفت « اگه داک قورباغه بخواد که کار آسونیه . می تونیم یه مدت
بریم رودخونه ی کارمل و به داک هم نگیم برای چی و بعدش یه مهمونی
عشقی براش ترتیب بدیم . »

هیجانی در قصر فلاپ هاوس پدید آمد .

مک گفت « گی ! یه نیگا بنداز بیرون ببین ماشین داک جلو
خونه شه . »

گی جامش را زمین گذاشت و بیرون را نگاه کرد . گفت
« هنوز نه . »

مك گفت « خب ، چند دقیقه ی دیگه بر می گرده . حالا ببینیم
چکار می کنیم »

فصل هشتم

در آوریل ۱۹۳۲ لوله ی دیگ بخار کنسروسازی هدیوندوبرای سومین بار در طول دو هفته ترکید و هیئت مدیران ، مرکب از آقای راندلف و یک تند نویس ، صلاح را در این دیدند که خرید یک دیگ تازه ارزانتر از این تعطیل های مکرر تمام خواهد شد . بی درنگ دیگ بخار تازه وارد شد و آن دیگ کهنه را بردند به تکه زمین لخت بین مغازه ی لی چانگ و رستوران برفلگ و گذاشتندش روی کنده های چوب که منتظر همانند تا آقای راندلف حقه ای سوارش کند تا بتواند پولی از آن در بیاورد .

مهندس ماشین بتدریج قطعه لوله هایش را برای تعمیر دستگاه های فرسوده ی هدیوندو برد . دیگ بخار همچون لکوموتیو فرسوده ی بی چرخ می نمود . دری داشت بزرگ در مرکز قسمت پیشین و دهانه ی

آتشی درپائین . دیگ رفته رفته از رنگ زدگی سرخ رنگ و نرم شد و کم کم پوششی از علف های هرز گرداگردش را فرا گرفت که تغذیه شان از رنگ پوست پوسته شونده بود . مورد های گلداز در کناره های شاخه دو اند و رازیانه های وحشی هوای دوروبرش را خوشبو کرد . آنگاه کسی ریشه ی تاتوره ای آن گوشه انداخت و درختی تنومند و سرخگون قد کشید و جام گل های سفید درشت از دهانه ی دیگ آویخته ماند ، چنانکه شب هنگام گل ها بوی عشق و هیجان می پراکندند ؛ بوئی سخت خوش و هیجان آور .

در سال ۱۹۳۵ آقا و خانم سام مالوی^۱ درون دیگ بخار منزل کردند . اکنون دیگر لوله ای در کار نبود . خانه ای بود جادار و خشک و امن . راست بود که اگر از دهانه ی آتش تو می آمدی مجبور بودی روی دودست و زانو بیائی ، اما در وسط اتاقی بود که برای ماندن دلت هوای جایی خشک تر و گرم تر از آنرا نمی کرد . آنها تشکی را از دهانه ی آتش تو کشیدند و همانجا مستقر شدند . آقای مالوی آنجا خوشحال و قانع بود و دیر زمانی خانم مالوی هم چنین بود .

پائین تر از دیگ ، روی تپه لوله های بزرگ فراوانی همچنان بازمانده از هدیوند و وجود داشت .

در اواخر سال ۱۹۳۷ ماهیگیری رونق فراوانی گرفت و کنسرو سازی ها تمام وقت کار می کردند و مسئله ی کمبود خانه پیش آمد . از این رو بود که آقای مالوی شروع کرد به اجاره دادن لوله های بزرگ بعنوان خوابگاه های مجزا برای مردان مجرد با کرایه ای جزئی . با

1. Sam Malloy

قطعه ای کاغذ قیر اندود از يك سو و چهار گوشه قالی از سوی دیگر خوابگاه های راحتی ساختند ، گرچه مردانی که عادتشان بود در خواب بخود بپیچند مجبور شدند یا عادتشان را ترك کنند یا آنجا را . خیلی ها هم بودند که از طنین خر ناسه ها شان که توی لوله های پیچید بیدار میشدند . اما با همه ی اینها آقای مالوی آب باریکه ی مستمری داشت و خوشحال بود .

خانم مالوی پیشتر هازن قانعی بود تا اینکه شوهرش شد مالك و از آن پس بود که تغییر حال شروع شد . نخست يك فرش بود و يك طشت رختشویی و آنگاه چراغی با سایبان ابریشمی . دست آخر يك روز روی چهار دست و پا وارد دیگ بخار شد و ایستاد و کمی نفس بر ، گفت « فروشگاه هالمن^۱ حراج پرده داره . پرده های حسابی حاشیه دوزی شده ، با کناره های آبی و صورتی ، دستی یه دلار و نود و هشت سنت بامیله های وسطشون . » آقای مالوی راست نشست روی تشك و پرسید « پرده ؟ پناه بخدا ، بگو پرده رو میخوای چکار ؟ »

خانم مالوی گفت « من چیزای قشنگ و دوست دارم ، همیشه دوست داشتم چیزای قشنگ برات جمع و جور کنم . » و لبهای پائینش شروع کرد به لرزیدن .

آقای سام مالوی دادزد « آخه جونم ! من چیزی ندارم بالای پرده بدم . منم پرده دوست دارم . »

خانم مالوی لرزان گفت « فقط یه دلار و نود و هشت سنت . تو یه دلار و نود و هشت سنتو ازم مضایقه نکن . » و به نفس نفس افتاد .

1. Holman

آقای مالوی گفت « ازت مضایقه نمی کنم ، اما تو رو خدا بگو ما پرده رو میخوایم چکارش کنیم ؟ ما که پنجره نداریم . »
خانم مالوی زدنیر گریه و سام مالوی او را در میان بازوانش گرفت و آرامش کرد .

زن هق هق کنان گفت « مردا هیچ نمی فهمن که زن چی حس میکنه ، مردا هیچوقت سعی نمی کنن خودشونو جای زنا بذارن . »
سام در کنارش دراز کشید و پیش از آنکه زن بخواب رود دیر زمانی پشتش را مالید .

فصل نهم

آنگاه که ماشین داک به آزمایشگاه برگشت مک و بچه ها مخفیا نه هازل را پائیدند که داشت در بردن کیف های پرازستاره دریائی کمک می کرد .
چند دقیقه نگذشت که هازل باتنی خیس از تخته ی جاپاداره « قصر » آمد شلووار کارش تاران هاز آب دریا خیس بود و جایی که داشت خشک میشد از دایره های نمک سفیدی می زد . سنگین در صندلی گل و گشادش نشست و کفش تنیس خیسش را بیرون آورد ، مک پرسید « داک چگونه ؟ »
هازل گفت « ماه ، نمی توین یک کلمه از حرفاش سردر بیارین .
میدوین چی از ساس بو کند و هامی گفت ؟ نه - بهتره نگم . »
مک پرسید « انگار تو حال دوستانه ی خوبی بود ؟ »
هازل گفت « البته ، ما دویست سیصد تا ستاره دریائی گیر آوردیم ، خیلی میزونه . »

مك خودش پرسید « میگما بهتر نیست که همه مون باهم بریم ؟ »
و خودش جواب داد « نه ، همون بهتره که یکی تنهائی بره . اگه همه
بریم ممکنه گه گیجه بگیره . »

هازل پرسید « چی میگی ؟ »

مك گفت « ما داشتیم نقشه می کشیدیم ، من خودم تنها می رم که
رم نکنه . بچه هاشما اینجا بمونین و منتظر باشین . من چند دقیقه دیگه
برمیگردم . »

مك بیرون رفت و پاورچین پاورچین از تخته ی جاپادار پائین آمد و
از خطر آه ن گذشت . آقای مالوی جلو دیگ بخارش روی يك آجر
نشسته بود .

مك جویاشد « چطوری سام ؟ »

« خیلی خوب . »

« عیال چطوره ؟ »

آقای مالوی گفت « خیلی خوب . » و بعد پرسید « تو چسبی سراغ داری
که بشه باهاش لباس رو به آه ن چسبوند ؟ »

در حال عادی مك با تمام وجود به حل مشکلات می پرداخت اما
حالا زمان برگشت نبود . گفت « نه . » به آنسوی تکه زمین لغت رفت ، از
خیابان گذشت و به زیر زمین آزمایشگاه وارد شد . دك اكنون كلاهش
را برداشته بود چون احتمالی برای خیس شدن سرش نبود مگر اینکه
لوله ای می شکست . داشت ستاره های دریائی را از توی کیف های خیس
بیرون می کشید و روی کف سرد و سخت اتاق می چید . ستاره دریائی ها بهم

می پیچیدند و درهم گره می شدند زیرا ستاره دریائی ها دوست دارند که
به چیزی آویخته شوند و تا ساعتی تنها همدیگر را گیر می آوردند . دك
آنها را در ردیف های طولی چید و آنها خیلی آرام تن راست کردند و به صورت
ستاره های پراکنده ای روی کف سرد اتاق قرار گرفتند . ریش نوک تیز
آهوه ای رنگ دك بهنگام کار خیس از عرق بود . همینکه مك وارد شد
سرش را بلند کرد و با حالتی کمی عصبانی نگاهش کرد . نه به این خاطر
که بامك همیشه يك گرفتاری آنجا می آمد ، به این خاطر که همیشه
چیزی با او بدرون می آمد .

مك گفت « چطوری دك ؟ »

دك با ناراحتی گفت « خوبم . »

مك گفت « قضیه ی فیلیس مه^۱ رو تو « برفلگ » شنیدی ؟ بایه مست
دعواش شد و بامشت دندون یارو رو کند و عفونت دندون تموم دستشو تا آرنج
گرفت . دندونو بهم نشون داد . از پایاهش در اومده بود . دندون
مصنوعی سمیه ؟ »

دك خاطر نشان کرد « فکر می کنم هرچی که از دهن آدم درمیاد
سمیه . پیشد کتر رفت ؟ »

مك گفت « پادورستوران به کارایی کرد . »

دك گفت « من به خورده سولفا بهش میدم . » و منتظر ماند تا توفان
تمام شود . می دانست که مك برای چیزی آمده است و مك میدانست که
دك این را میداند .

مك گفت «داك توالان احتیاجی به بعضی جونورا داری ؟»

داك از آسایش آهی کشید و کنجکاوانه پرسید «چطو مگه ؟»

مك گشاده رو و محرم شد. گفت «بهت میگویم، داك. من و بچه‌ها داریم مایه‌ای بهم می‌زنیم. به آسونی. برای منظور خوبیه، میشه گفت برای منظور شایسته‌ای.»

داك گفت «برای بازوی فیلیس مه ؟»

مك فرصت ریاافت، آنرا سنجید و سپس رهایش کرد. گفت «خب. نه. خیلی مهمتر از اون. نمی‌شه که یه جنده رو کشت. نه - این فرق میکنه. من و بچه‌ها فکر کردیم که اگه شما احتیاج به چیزی داشته باشین چرا ما فراهم نکنیم و این خودش باعث تنوعی میشه.» بنظر صاف و ساده می‌آمد. داك چهار تا ستاره‌ی دریایی دیگر ردیف کرد و گفت «من سیصد چهارصد تا وزغ می‌خوام. من خودم گیر میاوردم، اما امشب باید برم به لاجولا. فردا مدخوبیهو باید مقداری هشت پا گیر بیارم.»

مك پرسید «همون قیمت همیشگی ؟ دونه‌ای پنج سنت ؟»

داك گفت «همون قیمت.»

مك سر حال بود. گفت «داك از بابت وزغ‌ها ناراحت نباش. ما هر چی وزغ بخوای برات گیر میاریم. خیالت از بابت اوناراحت باشه. برا اینکه میتونیم از «کارمل زیور» گیرشون بیاریم. من یه جایی رو بلدم.»

داك گفت «خوبه، هر چی شما بگیرین من برمیدارم اما من

در حدود سیصد تا احتیاج دارم.»

مك گفت «خاطر جمع باش، داك، خوابتو به خاطر اونارو من نكن. تو وزغا تو بخواه شاید هفصد هشتصد تا.»

مك، داك را در مورد وزغ‌ها خاطر جمع کرد و سپس چهره‌اش کمی درهم شد و گفت «داك ممكنه اجازه بدی باماشینت تا «ولی» بریم ؟» داك گفت «نه، بهت گفتم که امشب باید برم لاجولا برای اینکه فردا ازمد استفاده كنم.»

مك با افسردگی گفت «اوه خب، داك از اینجهت ناراحت نباش. ممكنه که باباری کهنه‌ی لی چانگ بریم.» و قیافه‌اش کمی گرفته شد. گفت «داك! تویه همچی معامله‌ای ممكنه شما قبلا دوسه دلاری برا پول بنزین بما بدین ؟ میدونم لی چانگ بنزین بهمون نمیده.»

داك گفت «نه» پیش از این چنین بلایی سرش آمده بود. سر لاک پشت پولی به گی داده بود. دوهفته اجیرش کرد و آخر وقت گی به شکایت زنش زندانی شد و هیچ وقت سراغ لاک پشت نرفت.

مك با افسردگی گفت «خب، پس، ممكنه نتونیم بریم.»

اكنون داك واقعاً به وزغ احتیاج داشت. کوشید جوری رفتار کند که معامله باشد نه انسان دوستی. گفت «بهت می‌گویم چه کار می‌کنم. یه یادداشت بهت میدم که بدیش به پمپ بنزینی من ده گالون بنزین بگیري. چطوره ؟»

مك خندید. گفت «ماهه، خیلی خوب میشه. من و بچه‌ها صبح زود راه میافتیم. وقتی از جنوب برگردی مابیشتر از اونچی که تاحالا چشمت دیده برات وزغ میاریم.»

داك به طرف ميز كارش رفت و یادداشتی برای رد ویلیامز^۱ در پمپ بنزین نوشت ، اجازه‌ی دادن ده گالون بنزین به مك .

گفت « اینا هاشش . »

مك دهانش به خنده باز بود . گفت « می‌توننی امشب بخوابی و فكر وزغا رو هم نکنی . تا بر گردی ما شاشدوننی هارو هم از وزغ پر کرده‌یم . »

داك اورا پائید كه با كمی ناراحتی دؤرشد . معامله‌ی داك بامك و بچه‌ها همیشه جالب اما به ندرت برایش سود بخش بود . با اندوه بخاطر آورد زمانی را كه مك پانزده تا گربه نر به او فروخت و سرشب صاحبانشان آمدند و همراه بردند . از مك پرسیده بود « مك ، چرا همه شون نرن ؟ »

مك گفته بود « داك این اختراع خودمه ، اما چون دوست خوبی هستین بهتون می‌گم . یه تله سیمی درس کنین ، طعمه نمی‌خواه . توجه می‌کنین - خب - یه گربه ماده توش میندازین . با این هرچی گربه نر لعنت خدا رو كه تو ولایت هست ، گیر میارین . »

مك از آزمایشگاه بیرون رفت و از خیابان گذشت و از در سیمی چرخان وارد فروشگاه لی چانگ شد . خانم لی داشت در قسمت قصابی گوشت خوك تكه می‌کرد . یکی از برادرزاده‌های لی داشت به آرامی سر كاهوهای پژمرده را همچون سر يك دختر با انگشتی نرم و لرزان می‌آراست . گربه‌ای روی كپهی پرتقال‌ها خوابیده بود . لی چانگ بر جای همیشگیش پشت بساط سیگار و جلو قفسه‌های عرق ایستاده بود .

1. Red Williams

همینكه مك وارد شد ضرب انگشتش بروی تكه لاستيك جلو پیشخوان آرامتر شد .

مك وقت را به پرگویی تلف نکرد . گفت « لی ! داك ، تویه مشكلی گیر کرده . از موزه نیویورك یه سفارش عمده برای وزغ داره كه براش خیلی استفاده داره . گذشته از پول کلی اعتبار گیرش می‌آد . داك داره میره جنوب و من و بچه‌ها گفتیم بهش كمك می‌کنیم . به نظر من دوستای یه آدم ، اگه بتونن ، تویه گرفتاری باید بهش برسن ؛ اونم یه آدم نازنینی مثل داك . تازه شرط می‌بندم ماهی شصت هفتاد دلارم بهت میرسونه . »

لی چانگ آرام و کنجكواماند . انگشت كلفتش به زحمت روی تكه لاستيك جلوی پیشخوان حر كت می‌کرد كه ناگهان مثل دم گربه بهیجان آمده‌ای تكان خورد .

مك نظریه‌اش را طرح کرده بود « اجازه میدی ما باری كهنه تو برداریم باهش بریم «كارمل ولی» واسه داك وزغ جمع کنیم - واسه داك خودمون ؟ » لی چانگ با پیروزی لبخندی زد . گفت « نه ، باری رو بره نیست ، خرابه . » این حرف مك را لحظه‌ای دودل کرد اما دوباره بر خودش مسلط شد . سفارش بنزین را گذاشت روی بساط سیگار و گفت « ببین ! داك به اون وزغا احتیاج داره این سفارش بنزینو واسه آوردن اوناهم داده ، من نمیتونم داك رو تنها بذارم . گئی ميكانيك خوبیه . اگه اون ماشینو كار - بنذاره و درستش كنه ، میذارى پیریهش ؟ »

لی سرش را آنقدر پس كشید تا مك را از پشت شیشه عینك يك چشمش ببیند . اشكالی در پیشنهاد به نظر نمی‌رسید . باری واقعاً راه نمی‌افتاد . گئی ميكانيك خوبی بود و سفارش بنزین گواه آشكار حقیقت موضوع بود .

لی پرسید «چن وقته میرین ؟»
 مك گفت «بلكى نصف روز ، بلكى يه روز تموم . تا وقتى كه وزغا
 رو گیر یاریم .»
 لی دلو پس بود اما راه چاره ای نمی دید . خطر ها در پیش بود و ،
 لی ، همه را می دانست . گفت «باشه» .
 مك گفت «خب ، میدونستم كه داك میتونه رو تو حساب كنه ،
 الساعه گى روميفرستم كه روماشين كار كنه .»
 مك برگشت كه برود . گفت « راستى ببینم ، داك براى وزغا
 دونه ای پنج سنت بامامیده . ما میریم هفتصد هشتصد تا گیر یاریم . تا
 با وزغا برگردیم میشه نیم بطر «الدتنیس شوز» بهم بدی ؟»
 لی چانگك گفت «نه !»

فصل دهم

فرانكى از یازده سالگى پایش به «وسترن بیولوژيكال» باز شده بود . تا
 يك هفته ، یاهمین حدودها ، بیرون ، دم در زیر زمین می ایستاد و آن تورا
 نگاه میکرد . يكروز توى در گاهى ایستاد . ده روز بعد توى زیر زمین بود .
 چشمهای خیلی درشتی داشت و موهای كثیف سیاه زبر انبوهی . دستهایش
 آلوده بود . تراشه ای را از زمین برداشت و توى آشغال دانی انداخت و به
 داك چشم دوخت كه داشت به شیشه های محتوی ولله لای ارغوانی رنگ
 بر چسب میزد . دست آخر فرانكى خودش را به همین كار رساند و دست
 كثیفش را آن رو گذاشت . سه هفته طول كشید تا فرانكى ، كه حاضر بود
 هر لحظه از زمان را پرواز كند ، آن مسافت را طی كرد .

سرانجام يك روز داك با او حرف زد «اسمت چیه پسر ؟»

«فرانکی»

«کجاست می کنی ؟»

«اونجا» اشاره کرد طرف تپه .

«داک پرسید» چرا مدرسه نرفتی ؟

«من مدرسه نمی رم.»

«چرا ؟»

«قبول نمی کنن .»

«دستات کثیفه . هیچوقت نمیشوریشون ؟»

فرانکی درمانده بدستهایش نگاه کرد آنگاه رفت طرف پاشیر .

دستهایش را محکم چلاند و پس از آن همیشه خدا آنقدر دستهایش را می چلاند تا پوستش کنده میشد .

هر روز به آزمایشگاه می آمد . معاشرتی بود بی پرگوئی . بایک مکالمه تلفنی به داک ثابت شد که آنچه فرانکی می گفت راست است . به مدرسه قبولش نمی کردند . نمی توانست چیزی یاد بگیرد و اندک نقصی در راه رفتنش بود . جایی برایش نبود . ابله نبود ، خطرناک نبود ، پدر و مادرش ، یا یکی از اینها ، حاضر نبودند برای نگهداریش پولی به یک مؤسسه بپردازند . فرانکی شبها اغلب در آزمایشگاه نبود ، اماروزها را در آنجا می گذرانید . هر از گاهی می خزید تو صندوق خاکاره و هما انجامی خوابید و این احتمالاً واقعی بود که وضع نامطلوبی در خانه حکم فرما بود . روزی داک از او پرسید «چرا اینجامی آیی ؟»

فرانکی گفت «تو نه منو میزنی ، نه به پنج سنتی بهم میدی .»

«تو خونه میزنت ؟»

«همیشه عموها تو خونن . بعضی هاشون منو میزنن و بیرون میکنند»

بعضی هاشونم یه سکه پنج سنتی بهم میدن و میفرستنم پی نخودسیا .»

«پدرت کجاست ؟»

فرانکی زیر لب گفت «مرده»

«مادرش کجاست ؟»

«با عموهام.»

داک موهای فرانکی را نوازش کرد و قضیه را درز گرفت . از فروشگاه لی چانگ شلواری برایش خرید و عرق گیر راه راهی و فرانکی شنبنده اش . یک روز بعد از ظهر به داک گفت «روستون دارم ، اوه من شمارو دوست دارم.»

میخواست در آزمایشگاه کار کند . هر روز آنجا را آب و جارو می کرد ، اما همیشه نقصی در کار بود . نمی توانست کف یک اتاق را خوب تمیز کند . کوشید در طبقه بندی خرچنگها کمک کند . خرچنگها از همه اندازه ای تو یک دلور ریخته بود . می بایست دسته دسته در لگنچه هایی قرار می گرفتند - سه اینچی ها یک طرف چهار اینچی ها یک طرف و همینطور . فرانکی زور می زد و عرق به پیشانش می نشست اما نمی توانست . ازار تباط اندازه ها سردر نمی آورد .

داک می گفت «نه ، ببین فرانکی . اینطور او نارو بذار کنار انگشتت تا بفهمی چه اندازه ن . این از یک انگشته تا نه شست . حالایکی رو وردار که قدش از نك انگشتت تا همونجا باشه ، اونوقت درست میشه .»

فرانکی تلاش کرد، اما نتوانست کاری کند. همینکه داک به طبقه‌ی بالارفت فرانکی خزید توی صندوق خاكاره و تمام آن بعد از ظهر را بیرون نیامد.

اما فرانکی پسر خوب و ماه و مهربانی بود. یاد گرفت که سیگار داک را آتش بزند و از او می‌خواست که همیشه سیگار بکشد تا او سیگارش را روشن کند.

فرانکی از همه چیز بیشتر مهمانی‌های طبقه‌ی بالای آزمایشگاه را دوست داشت. عاشق زمانی بود که دخترها و مردها جمع می‌شدند و حرف می‌زدند، وقتی که گرامافون بزرگ موسیقی پخش می‌کرد آنگاه شکم فرانکی زق زق می‌زد و تصویرهای بزرگ و زیبائی از ابهام در مغزش شکل می‌گرفت. آنوقت بود که در گوشه‌ای کنار یک صندلی قوز می‌کرد، چنانکه نمی‌نشیندش، اما او بتواند ببیند و بشنود. آنگاه که از یک شوخی، که او نمی‌دانست، خنده‌ای می‌پیچد، فرانکی هم شادمان از پشت صندلیش می‌خندید و آنگاه که بحث‌های خشکی در می‌گرفت ابروهایش درهم می‌رفت و مصمم و جدی میشد.

یک روز عصر کار بی‌پروایی انجام داد مهمانی کوچکی در آزمایشگاه برپا بود. داک توی آشپزخانه بود و داشت آبجومی ریخت که فرانکی کنارش سبز شد. یک لیوان آبجور قاپید و بشتاب بیرونش برد و داد به دختری که روی مبل نشسته بود.

دختر لیوان را گرفت و گفت «آهان متشکرم» و لبخندی برویش زد. داک که تومی آمد گفت «بله فرانکی برامن کمک بزرگیه.»

فرانکی این را نمی‌توانست فراموش کند. بارها در ذهنش به یاد آورد که چگونه لیوان را برداشته بود و دختر چگونه نشسته بود و آنگاه صدایش که «آهان متشکرم» و حرف داک که «بله فرانکی برامن کمک بزرگیه». حتماً فرانکی کمک بزرگیه - فرانکی «و آه ای خدای من! فرانکی بوبرد که مهمانی بزرگی در پیش است چون داک گوشت و آبجو خرید و به او گفت که تمام طبقه‌ی بالارا تمیز کند. اما این چیزی نبود، زیرا نقشه‌ی عظیمی در ذهن فرانکی شکل می‌گرفت و او می‌دید که چطور خواهد شد. بارها به آن اندیشید. نقشه‌ی خوبی بود، نقشه‌ی کاملی بود.

آنگاه مهمانی شروع شد و جمعیت، دخترها، زن‌ها و مردها آمدند و توی اتاق جلویی نشستند.

فرانکی مجبور بود منتظر بماند تا نوبت آشپزخانه بخودش برسد و در بسته شود. هنوز کمی مانده بود. اما سرانجام تنهاماند و در بسته شد. می‌توانست سروصدای گفتگو و موسیقی گرامافون بزرگ را بشنود. خیلی آرام بکار پرداخت. اول سینی آنگاه لیوان‌ها را طوری بیرون آورد که چیزی نشکند. حالا آنها را پراز آبجو کرد و گذاشت که کف کمی فرو بنشیند و آنگاه دوباره پرشان کرد.

حالا آماده بود، نفس بلندی کشید و در را باز کرد، دور و برش سروصدای موسیقی و گفتگو بلند بود. سینی آبجور بلند کرد و به درگاه قدم گذاشت. می‌دانست چه کار باید بکند، یکر است رفت طرف همان خانمی که قبلاً از او تشکر کرده بود. آنگاه درست زو بروی او حادثه رخ

داد. هماهنگی بهم خورد، دستها بلرزه درآمد، عضلات هراسان و پی‌ها به گرداننده‌ی بی‌جان خبر رساندند، پاسخی نیامد. سینی و آبجوها به دامن زن جوان سرازیر شدند. فرانکی لحظه‌ای آرام ایستاد و سپس چرخ زدن را فرار کرد.

اتاق آرام بود. مهمانها صدای فرانکی را شنیدند که داشت به طبقه‌ی پائین فرامی‌کرد و می‌رفت به زیرزمین، صدای مبهم دست‌وپا زدن را شنیدند و آنگاه سکوت. داک به آرامی از پله‌ها پائین رفت و به زیرزمین رسید. فرانکی توی صندوق خاک‌اره بود با توده‌ای خاک‌اره روی سرش. داک صدای زوزه‌اش را می‌شنید. لحظه‌ای منتظر ماند و سپس آرام به طبقه‌ی بالا برگشت.

درد نیا هیچ کاری از دست فرانکی بر نمی‌آمد.

فصل یازدهم

فورد باری مدل تی، لی چانگ داستان مفصلی دارد. در ۱۹۲۳ ماشین مسافر-بری‌ای بود متعلق به دکتر و. و. ت. واترز^۱ پنج‌ساله ازش کار کشید و فروختش به مرد بیمه‌گری راتل^۲ نام. آقای راتل آدم مواظبی نبود. ماشین را که تمیز و روبراه بدست آورده بود دیوانه‌وار میراند. آقای راتل شبهای شنبه مست بود و ماشین آسیب‌دیده، گلگیرها شکسته بود و خمیده. پا از پدال بر نمی‌داشت و تسمه‌هایی بایست مرتب عوض می‌شد. وقتی آقای راتل، پول ارباب رجوعی را بلند کرد و به سان خوزه^۳ فرار کرد، با دختر بورمو بلندی گیر افتاد و ده روزه برش گردانند.

صاحب بعدی قسمت جلو راننده و شیشه‌ی جلورا برداشت، اینرا بجای هواکش بکار برد و دوست داشت وقت راندن نسیم خنکی بصورتش

1. W.T. Waters 2. Rattle 3. San José

بوژد. اسمش فرانسیس آلمونز^۱ بود و زندگی غم‌انگیزی داشت، بخور و نمیر و همیشه با کسر پول. پدرش مختصر پولی برایش به ارث گذاشته بود، اما سال بسال و ماه به ماه پول‌ها کم می‌شد تا سرانجام ته کشید و تمام شد، با وجود اینکه فرانسیس چه جانی می‌کند و چقدر با احتیاط بود. لی چانگ کامیون را در ازاء يك صورت حساب فروشگاه بدست آورد.

از این موقع کامیون دیگر چیزی بیشتر از چهار چرخ و يك موتور نبود و موتور چنان تق‌ولق و کند و فرسوده بود که احتیاج به تعمیر و توجه متخصص داشت. لی چانگ این چیزها را صرف آن نکرد چون کامیون در میان علف‌های بلند پشت فروشگاه افتاده بود و اغلب بوته‌های پنیرك از وسط پره‌های چرخش روئیده بود. چرخ‌های عقبش توپر بود و حایل‌هایی چرخ‌های جلوش را از زمین بالا نگه می‌داشت.

احتمالاً هر کدام از بچه‌های «قصر فلاپ‌هاوس» می‌توانست کامیون را راه بیندازد چون همه‌ی آنها صلاحیت کارهای مکانیکی را داشتند. اما گی از پیش خود يك مکانیک بود. مناسب‌هایی پیش نیامده بود که انگشت‌های بی‌تجربه‌ی آن مکانیک را بکار بیندازد اما اکنون پیش آمده بود. هستند آدم‌هایی که بانگاه کردن، گوش کردن، دست زدن، ماشین را میزان می‌کنند و به کار می‌اندازند. در حقیقت هستند آدم‌هایی که در حضور آنها ماشین خوب راه می‌افتد. گی یکی از آن آدم‌ها بود. انگشت‌هایش روی زمان سنج یا تنظیم کننده‌ی کاربورا تور آرام و عاقلانه و مطمئن کار می‌کرد. گی می‌توانست موتورهای ظریف آزمایشگاه را هم بکار بیندازد. تاهر زمان که دلش می‌خواست می‌توانست توی کنسروسازی‌ها کار کند،

1. Francis Almones

زیرا در صنعت، آنگاه که به تلخی شکوه می‌کند که چرا همه ساله به اندازه‌ی سرمایه‌ی اصلی سود نمی‌بخشد؛ ماشین کم‌اهمیت‌تر از موقعیت مالی نیست. در واقع اگر می‌توانستی مطابق دفتر کل ساردین را قوطی کنی، صاحب کارها حساسی راضی بودند. از این رو بود که ماشینهای فرسوده و درب و داغانی بکار می‌رفت که پیوسته نیازمند توجه آدمی مثل گی بود.

مك، بچه‌ها را صبح زود بیدار کرد. قهوه‌شان را خوردند و فوراً بسوی کامیون میان علف‌ها راه افتادند. گی متصدی کار بود. لگدی به چرخ‌های جلو بهالاترا زمین زد و گفت «بریده تلمبه قرض کنین بادش کنیم» سپس تکه چوبی را توی باك بنزین فروبرد، زیر تخته‌ای که کار صندلی را می‌کرد. بنحومعجزه آسائی نیم بند انگشت بنزین درباك بود. حالا گی به رفع نقایص احتمالی پرداخت. جعبه‌های سیم‌پیچ را در آورد و نوک سیم‌پیچ‌ها را چید، فاصله‌ها را تنظیم کرد و سپس آنها را سر جای‌شان گذاشت. کاربورا تور را باز کرد تا ببیند بنزین رد می‌کند یا نه، دسته‌ی محورها بیرون کشید که میله‌هایخ نزده و پیستن‌ها در سیلندرها زنگ نزده باشند.

همینکه تلمبه رسید ادی و جونز به جان لاستیک‌ها افتادند.

گی ضمن کار زیر لب زمزمه می‌کرد «دام تیدی - دام تیدی». شمع‌ها را بیرون آورد پاکشان کرد و زغال‌های اطرافشان را زدود. آنگاه کمی بنزین در يك قوطی ریخت و پیش از آنکه شمع‌ها را سر جای‌شان بگذارد، توی هر سیلندر کمی چکاند. کمرش را راست کرد و گفت «به‌یه. جفت باطری احتیاج داریم. پیدامی کنیم. ببینید لی چانگ بهمون میده.»

ملك رفت و برقی برگشت با پاسخ همیشگی «نه» که نقشه‌ی لی چانگ بود برای رد تمام درخواستهای بعدی. گی بفکرفرو رفت. گفت «میدونم کجایه جفت هست یه جفت خوبش، امان نمی‌تونم بیارمشون.»

ملك پرسید «کجا؟»

گی گفت «پائین زیر زمین خونه‌ی ما. زنگ در جلو رو کارمیندازن. اگه یکی از شماها یه جوری بتونه خودشو به زیر زمین خونه‌ی ما برسونه، البته بی اینکه زنم ببیندش، اونا همینطور که وارد می‌شی رونوکتیزی کناری دست چپن. تورو خدا گیر زنم نیفتی.»

جلسه‌ی مشورتی، ادی را برای رفتن انتخاب کرد.

گی پشت سرش داد زد «اگه گیر افتادی ازمن حرفی نزن.»

گی داشت تسمه‌ها را امتحان می‌کرد. پدال گاز درست به کف ماشین نمی‌رسید و گی فهمید که تسمه کمی بلند است. پدال ترمز خوابیده بود و معلوم شد که ترمزی در کار نیست اما تسمه‌های پدال کلاچ خیلی بلند بود. در فوردمدل تی کلاچ ضامن احتیاطی است، وقتی ترمز بریده باشد می‌توان از کلاچ بجای ترمز استفاده کرد. و وقتی نتوان باندنه‌های دیگر از سر بالائی گذشت می‌توان ماشین را سروه کرده و باندنه عقب رفت. گی دید تسمه‌های کلاچ اضافی است و دانست همه چیز رو براه است.

از خوش شانسی بود که ادی بدون پیش آمدی با باتری‌ها برگشت. خانم گی توی آشپزخانه بود. ادی صدای پایش را می‌شنید، او صدای ادی را نشنیده بود. ادی در چنان مواردی خیلی وارد بود.

گی باتری‌ها را وصل کرد و گاز داد. میله‌ی شمع را شل کرد و

گفت «عقبشو بچرخون». گی معجزه می‌کرد. مکانیک کوچک خدا بود، فرانسیس مقدس همه‌ی چیزهائی بود که می‌پسند می‌چرخند و محترق می‌شوند. فرانسیس مقدس سیم پیچ‌ها، میله‌های فلزی و دنده‌ها بود. و اگر روزی تمام توده‌ی آهن قرصه‌ها، تکه‌های دوزنبرگ‌ها، بیوک‌ها، دستوها، پلیموت‌ها و آستین‌های آمریکائی و ایزو تافراچینی‌ها، با سرود دسته جمعی بلندی به ستایش خدا پردازند. بخشی عظیم از این کار را مدیون گی و مهربانی او خواهند بود.

یک پیچ - یک پیچ کوچک، و موتور خفه شد، گیر کرد، رد کرد و دوباره خفه شد. گی شمع‌ها را محکم کرد و از بنزین کاست. دینام را روشن کرد و فوردمدل چانگ غرغری کرد، تکانی خورد و با خوشی لی به ناله درآمد. انگار می‌دانست دارد برای کسی کار می‌کند که دوستش دارد و می‌فهمدش. کامیون دواشکال کوچک فنی و قانونی داشت. پلاک جواز جدید را داشت و چراغ هم. اما بچه‌ها کهنه‌ای را اتفاقاً درست روی پلاک عقب آویختند که دور تادورش را از چشم بپوشاند و روی پلاک جلو را هم با گل ضخیم حسابی گرفتند.

بزار سفر مختصر بود: مقداری تورهای دسته‌دراز قورباغه‌گیری و چندتا گونی - شکارچی‌های شهری برای ورزش که بیرون می‌روند غذا و شراب بار خودشان می‌کنند. اما ملک نه. بیش خود حساب می‌کرد که بیرون شهر جائیست که غذا از آنجا به شهر می‌آید. دو گرده نان و تهمانده‌ی کوزه‌ی شراب ادی تمامی تدارکات بود. دسته بادست و پاسوار کامیون شدند. گی راننده و ملک بغل دستش نشسته بود؛ دور و بر نبش فروشگاه لی چانگ

و تکه زمین لخت تصادمی کردند و با جان کند نی از میان لوله‌ها بیرون آمدند. آقای مالوی از جایگاه کنار دیگ بخار خود بسوی شان دست تکان داد. گی آنطرف پیاده‌رو از سرعت کاست و به آرامی از کنار سنگ جدول گذشت. زیر الاستیک‌های جلو حسایی بیرون می‌زد. با همه چا بکی شان بعد از ظهر بود که راه افتادند.

کامیون در محوطه‌ی پمپ بنزین رد ویلیامز ایستاد. مک بیرون آمد ورقه‌اش را داد به ردو گفت «داک به تغییر کوچکی داده. گفته شما پنج گالون بریزین و بجای بقیه یه دلا رپول بمالیدین. اون مجبور بود بره جنوب، میدونین اونجا یه معامله بزرگ داره.»

رد لبخندی از روی خوش قلبی زدو گفت «میدونی مک، داک حساب کارو کرده. اگه یه طوری کار درز ورداره، انگشت میداره روش، داک آدم خیلی روشنی‌یه. برا همینم دیشب تلفن کرد.»

مک گفت «همه ده گالونو بریز. نه - صبر کن. سر میره ضایع میشه پنج گالونشو بریز و پنج گالونشو بریز تویه حلب، تو یکی از اون مهر داراش.»

رد با خوشحالی لبخند زدو گفت «داک حساب این رو هم کرده.»

مک گفت «ده لیتر و بریز. نذار هیچی توله بمونه.»

این هیئت کوچک علمی نمی‌توانست از وسط مونتری بگذرد. مسئله‌ی جواز نمره و نداشتن چراغ، گی را وادار کرد جاده‌ی پشتی را انتخاب کند. مدتی وقت می‌گرفت تا آنها از کارمل هیل بالامی زدند و سپس به «ولی» سرازیر می‌شدند، چهار مایل می‌شد روی شاهراه اصلی، و در معرض دید چند پلیس راهنمایی تا اینکه می‌رسیدند به جاده‌ی خوب و کم

رفت و آمد «کارمل ولی». گی راهی را از پشت سر انتخاب کرد که درست پیش از آنکه جاده‌ی پر شیب کارمل ولی شروع شود آنها را بجاده‌ی بلند اصلی «پیتر گیت» می‌رساند. گی پنجاه یاردی را در سر بالائی تپه با سر و صدا راند و پدال را تا آخر فشار داد. می‌دانست که کار نمی‌کند، تسمه خیلی سائیده شده بود. در زمین هموار خوب بود اما در سر بالائی تپه‌ها، نه. ماشین رانگه داشت و گذاشت تا پائین تپه بر گردد. آنگاه گاز داد و ماشین را سروته کرد. کلاچ سالم بود. کامیون یکنواخت و آهسته، اما از پشت سر روی سر بالائی کارمل هیل راه افتاد.

آنها تقریباً همان لحظه راه را یافتند. البته رادیاتور جوش آمد ولی بیشتر کارشناسان فوردمدل تی معتقدند که اگر جوش نیاید ماشین خوب کار نمی‌کند.

لازم است کسی يك مقاله‌ی تحقیقی در باره‌ی تأثیر اخلاقی، جسمانی و زیبایی شناسی فوردمدل تی در زندگی مردم آمریکابنویسد. دو نسل از مردم آمریکاز پیچ و مهره‌های فوردمدل بیشتر سردر می‌آورد تا از اندام نرینه‌ی آلت زن، از منظومه‌ی دنده‌ها بیشتر چیز می‌دانند تا از منظومه‌ی شمسی. به همراه مدل تی، پاره‌ای از تصورات در باره‌ی مالکیت خصوصی ناپدید شد. انبردست‌ها مالکیت خصوصی یافتند، و تلمبه‌ی باد متعلق شد به آخرین کسی که آن را در اختیار گرفت. بیشتر کودکان زمانه نطفه‌شان در فوردمدل تی بسته‌شد و تعدادی نه چندان کم از آنها در همانجا متولد شدند. نظریه‌ی وطن آنگلو ساکسونی چنان درهم پیچید که هرگز جبران آن میسر نشد. کامیون سرعت کارمل هیل را پشت سر گذاشت و رسید به جاده‌ی «جک»

پيك» داشت از آخرین و تندترین شیب می گذشت که نفس موتور سنگین شد. به صدادر آمد و سپس خفه شد. وقتی موتور خاموش شد آرامشی رویداد. گئی که بهر حال درسرا زیر افتاده بود پنجاه قدمی به طرف پائین تپدراند و پیچید به مدخل جاده ی جك پيك .

مك پرسید «چه خبره ؟»

گئی گفت «فكرمى كنم ازكار بوراتوره .»

موتور به جوش افتاد و از حرارت به صدادر آمد و فوران بخار كداز سرپوش لوله بیرون می زد همچون صغیر زنگ بود .

كار بوراتور مدلى پیچیده نیست اما برای كار احتیاج به همكارى تمام قسمتهاى خودش دارد . دریچه اى سوزنى هست كه باید انتهایش روى سوزن باشد و روى دهانه اش قرار گیرد و گرنه كار بوراتور كار نمى كند. گئی سوزن را در دستش گرفت ، انتهایش شكسته بود . پرسید «تو چه جهنم دره اى فكرمى كردى این اتفاق بیفته ؟»

مك گفت «جادو ، یه جادوى حسابى . میتونى جوشش بدى ؟»

گئی گفت «نه ، بجهنم . یكى دیگه باید تهیه كرد .»

مك پرسید «قیمتش چنده ؟»

گئی گفت «تازه شو اگه بخوای در حدود یه دلار - تو قراضه -

فروشى ها بیست و پنج سنتم میدن .»

مك پرسید «یه دلار دارى ؟»

گئی گفت «آره ، اما لازم نمیشه .»

مك گفت «خب پس هر چى زودتر بر گردیم ، باشه ؟ ما درست

همینجا میمونیم .»

گئی گفت «بهر حال بى بك سرپوش سوزنى نمى تونىن راه بیفتىن .» و از ماشین قدم به جاده گذاشت . به سه تماشین اشاره كرد. تایكى برایش لكه داشت بچه ها اورا پائیدند كه سوار شد و از تپه سرازیر شد . صد و هشتاد روز گذشت تا بچه ها جمالش را دیدند .

آه از قدرت لایتناهی اتفاقات ! چگونه اتفاق پیش آمد كه آن ماشین كه گئی را سوار كرد پیش از رسیدن به مونترى خراب شود ؟ اگر گئی مكانيك نمى بود ، نمى توانست ماشین را كار بیندازد . اگر ماشین را كار نینداخته بود صاحب ماشین اورا به يك عرق خورى درميكده ی «جیمى - بروسيا» دعوت نمى كرد . و تازه چرا همان روز ، روز تولد جیمى باشد ؟ گذشته از همه ی امكانات دنیا - از میلیونها موارد آن - تنها حوادثی پیش آمد كه آنها را بسوى زندان سالیناس پیش راند. «اسپار كى انا» «باتینى كولتى» دعواش شده به دو حالا داشتند به جیمى در بر گزار كردن جشن تولدش كمك مى كردند. موبوره آمد تو. دعوا بر سر موزيك در جلو جوك با كس در گرفت . رفیق جدید گئی بك فر جودو میدانست و مى خواست آنرا به اسپار كى نشان بدهد و چون فن را عوضى زد میچ اسپار كى را شكست . پاسبان شكم كنده جزئیات نامربوط و نامتناسب و همه در يك جهت . «سروش» بارفتن گئی به شكاروزغ موافق نبود و به این جهت جهنمى از مخصصه ها ، آدم ها و حوادث برایش جور كرد . همینكه اوج بحران به جلو كفاشى درهم شكسته ی هلمن ها منتهى شد و افراد به نجات كفش های جلو و یترین پرداختند ، تنها گئی آتشی نشانی را نشنید .

تنها گی به طرف آتش سوزی نرفت و آنگاه که پلیس سر رسید، گری
 رادیدند که تنها پشت و پترین هلمن نشسته و يك آ کسفورد قهوه ای رنگ
 در يك پا و در پای دیگر لنگه کفشی از چرم سیاه با پارچه ای قهوه ای
 بر آن .

اما بچه ها، هوا که تاریك شد و باد سرد از اقیانوس وزیدن گرفت و
 پناه کامیون کمی آتش افروختند. باد در بالای درختان کاج بالای
 سرشان زمزمه می کرد . بچه ها لای برگ های سوزنی کاج دراز کشیدند
 و از میان شاخه ها به آسمان غم آلود خیره شدند. مدتی از گی و مشکلاتی
 که در گیر آوردن دریچه ی سوزنی در پیش داشت حرف زدند و کم کم
 که وقت گذشت دیگر حرفی از او به میان نیامد .

مك گفت « باید کسی همراهش می رفت. »

در حدود ساعت ده، ادی بیدار شد و گفت « یه خورده بالاتر از تپه
 ساختمان اردو گاهه، میگم خوبه برم ببینم وسایل مدل تی رو دارن یا نه . »

فصل دوازدهم

مونتری شهر یست با سنت دیر پا و درختان ادبی. با شادی و افتخار بیداد
 دارد که رابرت لوئیس استیونسن آنجا می زیسته است « جزیره ی گنج »
 یقیناً از نقشه برداری و نقشه ی ساحلی پیتر لو بوس بهره ای دارد. همین
 او آخر در کار مل ادیبان فراوانی بودند اما امروز دیگر آن لطف و
 عظمت قدیم ادبیات واقعی در کار نیست. یکبار شهر بنحو شدیدی
 در معرض مسائلی که برای يك نویسنده اهمیت چندانی ندارد قرار
 گرفت . این باید باعث مرگ « جاش بیلینگز »، فکاهی نویس بزرگ ،
 باشد .

جائی که امروز اداره ی پست جدید است، آب کند عمیقی قرار داشت
 که آب در آن جاری بود. و پلی کوچک و پایه کوتاه بر آن قرار داشت.
 در يك سمت آب کند ساختمان ی قدیمی و قشنگ از خشت خام بود و در

سمت دیگرش خانه‌ی دکتری که به هر بیماری یا زایمان و مرگ شهر تماماً می‌رسید، اوروی جانوران هم کار می‌کرد و چون در فرانسه درس خوانده بود حتی روی نعش مرده‌ها قبل از تدفین آزمایش می‌کرد. بعضی کهنه‌اندیشان از این موضوع احساساتی می‌شدند و بعضی آنرا کاری بی‌هوده و بعضی دیگر کفر آمیز می‌دانستند، زیرا در قوانین مقدس پیش بینی نشده بود. اما خانواده‌های بهتر و ثروتمندتر از آن استقبال می‌کردند و چنین می‌نمود که دارد رسم می‌شود.

یکروز صبح «کاری آگا» ی مسن از خانه‌ی روی تپه‌اش داشت به سمت خیابان «آلواردو» پیش می‌آمد. همینکه داشت از پل کوتاه‌رد می‌شد توجهش به پسرکی جلب شد که در آب‌کنند با سگی کلنجار می‌رفت. پسر جگر سیاهی دستش بود و سگ چند یارد روده را می‌کشید که به شکنجه‌ای منتهی می‌شد. آقای «کاری آگا» مکتی کرد و با پسرک حرف زد «صبح بخیر»

آن روزها بچه‌ها مؤدب بودند. پسرک جواب داد «صبح بخیر آقا» آقای «کاری آگا» پرسید «با این جگر سیاه کجا می‌روی؟» «میرم طعمه‌سازم و باهاش ماهی بگیرم.» آقای «کاری آگا» لبخندی زد و گفت «سگ چی؛ اونم می‌خواهد، ماهی بگیره؟»

پسرک گفت «سگ اونو خودش پیدا کرده. ما تو آب‌کنند پیدااشون کردیم.»

آقای کاری آگا لبخندی زد و راه افتاد و آنگاه ذهنش شروع بکار کرد. اون جگر یه گاو نیس، خیلی کوچیکه. جگر گوساله هم نیس.

خیلی قرمز. جگر گوسفند هم نیس آنگاه ذهنش روشن شد. سر نبش آقای ری‌یان را دید و پرسید «شب گذشته کی تو مونتری مرده؟» ری‌یان گفت «کسی مرده که من بشناسم.» «کسی کشته شده؟»

«نه»

آنها دوتائی مشغول قدم زدن شدند و آقای کاری آگا از پسرک وسگ حرف زد توی میکده‌ی «آدوب» چندتا از همشهری‌ها برای گپ زدن صبح جمع شده بودند.

آقای کاری آگا، آنجا هم داستانش را گفت و درست موقعی که پلیس وارد شد حرفش تمام شد «اگه کسی مرده باشه اون باید بدونه» پلیس گفت «هیچکس تو مونتری مرده اما «جاش بیلینگز» تو هتل دلمونت مرده.» مردهای توی میکده خاموش بودند. همان فکر به ذهن تمامشان رسیده بود. جاش بیلینگز مردی بزرگ و نویسنده‌ای بزرگ بود او با مرگش به مونتری افتخار داده بود و خود حقیر شده بود. بدون گفتگوی زیاد یک جلسه‌ی مشورتی از همه‌ی کسان حاضر تشکیل شد. مردان عبوس سرعت بطرف آب‌کنندو پل پایه کوتاه رفتند. و با کینه جوئی مقابل در منزل دکتری که در فرانسه تحصیل کرده بود ایستادند. دکتر تا دیروقت کار کرده بود. صدای در زدن او را از رختخوابش بیرون کشید و با موی ژولیده و ریش و لباس خواب آمد دم در. آقای کاری آگا با ترش‌روئی او را مورد خطاب قرار داد «شما جسد جاش بیلینگز را تشریح کردین؟»

«بله، چطو مگه؟»

« امعاء و احشاءشو چکار کردین ؟ »

« چطور مگه؟ انداختمشون تو آب کند، همونجائی که همیشه میندازم. »
و ادارش کردند که سرعت لباس بپوشد و با عجله رفتند به ساحل.
اگر پسرک به سرعت سرکارش می رفت ممکن بود دیر شده باشد. همینکه
اعضای جلسه وارد شدند پسرک داشت توی قایقی می نشست. روده ها
روی ماسه ها، همانجائی که سگ رهایش کرده بود افتاده بود.
آنگاه دکتر فرانسوی مجبور شد که همه ی قسه تها را جمع کند،
مجبورش کردند که محرمانه آنها را بشوید و تا حد ممکن ماسه ها را
از آنها بزداید. خودش موظف بود که خرج آن صندوق سرببی را
که باید در تابوت جاش بیلینگز قرار می گرفت متحمل شود زیرا
مونتری شهری نبود که بگذارد در آن به يك شخصیت ادبی بی احترامی
شود.

فصل بیست و نهم

ماک و بچه ها در آرامش روی برگهای سوزنی کاج خوابیدند. کمی پیش
از سپیده، ادی برگشت. تايك فوردمدل تی گیر بیاورد راه زیادی رفته بود
و موقعی که پیدایش کرد، متحیر بود که سوزن را از پایه اش در آورد بهتر است
یا نه. ممکن بود مناسب نباشد. پس تمام کار بورا تو را برداشت. وقتی
برگشت بچه ها بیدار نشدند. کنار بچه ها دراز کشید وزیر کاجها بخواب
رفت. موضوع جالبی در فوردمدل تی پیش آمده بود. ابزارش نه تنها تغییر
ناپذیر بلکه تشخیص ناپذیر هم بودند.

از شیب کارمل منظره ی زیبایی بیداست، خلیج آشفته با موجهایی که
روی ماسه ها سفیدی می زنند، تپه های شنی گرداگرد «سی ساید» و درست
در انتهای تپه، مهرورزی گرم شهر.

ماک، سپیده که زرد بر خاست و تند تند نفس های بلند کشید و ایستاد و

به پائین ، به دهانه‌ی خلیج چشم دوخت . دام دارانی را که می آمدند ، می دید . يك نفت کش آن بالا روبروی «سی ساید» ایستاده بود ، نفت بارش بود . پشت سرمك ، خرگوش هاتوی بوته ها می جنبیدند . آنگاه آفتاب بالا آمد و سرمای شب را تکاند ، همچنانکه يك قالی رامی تکانند . مك ، همینکه اولین گرمی آفتاب را حس کرد ، لرزید .

هنگامیکه ادی کاربورا تورجدید را نصب می کرد ، بچه ها نان می خوردند . و همینکه آماده شد ، در دسر هندل زدن بخودندادند . ماشین را بسمت شاهراه هل دادند و بادنده خلاص راه انداختند تا اینکه موتور روشن شد . آنگاه به رانندگی ادی عقب زدند بطرف سر بالائی به اوج بلندی رسیدند و سپس پیچیدند و دزسر ازیری جلوراندند و ازهاتون فیلد گذشتند . در «کارمل- ولی» نهالهای کنگر فرنگی به سبز خاکستری متمایل بودند و بیدهای کناره های رودخانه پر پشت و سیراب . آنها بسمت چپ دره پیچیدند و خوش- شانس از همان اول جلوه کرد . يك خروس «رادا یلندی» قرمز رنگ خاك آلود که زیاد از خانه شان دور شده بود ، از جاده رد شد وادی بی اینکه زیاد از جاده خارج شود ، آن را زد . هازل که پشت کامیون نشسته بود در همان حال حرکت پرهایش را کند که پر ، این آشکارترین مدرک جرم از لای انگشتهایش بیرون بریزد ؛ زیرا نسیم بامدادی از جیمز برگ می وزید و مقداری از پره های قرمز رنگ خروس به «پیتر لوبوس» سپرده می شد و مقداری روی دریا فرو می نشست .

کارمل رودخانه ی کوچک قشنگی است . زیاد طویل نیست ، اما در امتدادش هر آن چیز را که يك رودخانه باید داشته باشد ، دارد . از کوهها

سرچشمه می گیرد ، زمانی به پائین می غلند ، از پایاب های گذرد ، بند می آید ، که دریاچه ای بسازد ، از روی سدمی گذرد ، در میان تخته سنگهای گرد به صداد می آید ، به نره ی از زیر افراهای بزرگ می گذرد ، در آبگیرهایی که قزل آلاها در آن زندگی می کنند می ریزد و به کناره های ساحل ، جائی که خرچنگهای آب شیرین زندگی می کنند ، لب پرمی زند . در زمستان سیلابی و کمی ترس آلود است و در تابستان محلی است برای آب بازی بچه ها و سرگردانی ماهیگیرها . وزغها در کناره های آن برق می زند و سرخس های بلند در کنارش می رویند . آهوها و روباه ها صبح و عصر پنهانی برای آب خوردن به کنارش می آیند و گاه گاهی شیری قوز کرده آبها یشرا بهم می زند . کشتگاه های دره ی کوچک در پشت رودخانه اندو آبش را برای باغ های میوه و سبزی کاری می گیرند . كرك هادر کناره هایش می خوانند و کبوتران وحشی در هوای كرك و میش بغوغو کنان بسویش می آیند . راسوها در جستجوی وزغها کناره هایش را می گردند . رودخانه ایست با هر آن چیز که يك رودخانه باید داشته باشد .

چند میل بالاتر از دره ، رودخانه به زیر پرتگاه بلندی می پیچد که از آن تاركها و سرخسها آویزانند . در پای این پرتگاه ، برکه ای است سبز و عمیق و آن طرف برکه جایی است شنی مناسب برای نشستن و غذا پختن .

مک و بچه ها با خوشحالی به این جاسرا زیر شدند . اگر وزغی بود ، باید اینجا باشد . جایی بود برای آسودن ، برای خوشی . در طول راه ثروتمند شده بودند . گذشته از خروس قرمز درشت ، کیسه ای پراز هو بیج

داشتند که از يك بار گش سبزی ها افتاده بود ، و نیمه دوچین پیاز که نیفتاده بود . مك . بسته ای قهوه در جیبش داشت . توی کامیون يك حلب پنج گالنی که سرش را کنده بودند . کوزه ی شراب تقریباً نیمه پر بود چیزهائی مثل نمک و فلفل را آورده بودند . مك و بچه ها فکرش را کرده بودند که آنکس که بدون نمک و فلفل و قهوه سفر کند در واقع احمقی بیش نیست . بدون کوشش و اشتباه و اندیشه ی زیاد ، چهار سنگ گردروی ساحل کوچک غلط انداخت . خروس ، که از صبح آن روز فراخوانده شده بود ، تکه تکه و تمبز در حلب پنج گالنی توی آب بود و پیازه های پوست کنده دوروبرش . اندك آتشی از چوبهای خشکیده ی بیدمیان سنگها شراره میکشید ، آتشی اندك . تنها احمق ها آتش های بزرگ می افروزند .

تا این خروس می پخت زیاد طول می کشید ، زیرا زیاد طول کشیده بود تا به آن اندازه رسیده بود و آن همه گوشت را بهم زده بود . اما همینکه آب به آرامی دوروبرش شروع به جوشیدن کرد ، از همان آغاز بوی خوشی پراکند .

مک حرف نیروبخشی زد « بهترین وقت برای گرفتن وزغ شبه . پس دراز بکشیم تا تاریك بشه . » در سایه نشستند و بخواب رفتند .

مک حق داشت . وزغ ها در طول روز زیاد نمی جنبیدند ؛ زیرا سرخس ها پنهان شده بودند و از سوراخ صخره ها دزدانه نگاه می کردند . وسیله ی گرفتن وزغ ها در شب يك چراغ قوه است . مرد ها که خفته بودند می نشستند که شب پر جنب و جوشی را در پیش دارند . تنها هازل برای دوباره افروختن آتش خردی که خروس را می پخت ، بیدار ماند .

هیچ بعد از ظهري زرین تر از بعد از ظهر كناريك پرتگاه نیست . هنگامیکه خورشید در حدود ساعت دو پنهان شد ، سایه ی پر نجوایی ساحل پیش آمد . افراهای بزرگ از نسیم پسینگاهی به صدا آمدند . مارهای كوچك آبی از صخره ها به پائین خزیدند و بآرامی در آب شدند و در سراسر بر که به شناپرداختند ، سرهاشان که بالا و پایین همچون دوربین های كوچك آبی می نمود و پشت سرشان شیاری از اك کشیده می شد . قزل آلا ی بزرگی پرید توی بر که . و سنجاقك ها و پشه ها که از آفتاب دوری می کردند و بیرون می آمدند و روی آب به و زیر داختند . تمام ساس ها ، مگس ها ، مارمولك پرنده ها ، زنبورها و زنبور سرخپا به لانه ها شان رفتند . و همینکه سایه به ساحل رسید ، همینکه نخستین ارك شروع بخواندن کرد ، مك و بچه ها بیدار شدند . بوی جوجه ی پخته ، دل ضعه می آورد . هازل برگ غار تازه ای از درختی در کنار رودخانه کند و در دیگ انداخت ، حالا هویج ها هم آن تو بود . قهوه در ظرفش روی تخته سنگ خودش ، آرام می جوشید . دور از شعله قرار داشت تا زیاد نجوشد . مك چشم باز کرد ، بلند شد ، کش و قوسی بخود داد و تلوتلو خوران بسوی بر که رفت . صورتش را با جام دو کف دستش شست ، سرفه کرد ، تف انداخت ، دهانش را شست ، باد شکمش را خالی کرد ، کمرش را سفت کرد ، ساقهایش را خاراند ، موی خیشش را با انگشتهایش شانه کرد ، از کوزه نوشید ، آروغی زد و نشست کنار آتش . گفت « بخدا اوضاروبه راهه . »

تمام مرد ها ، موقعی که بیدار می شوند همین کارها را می کنند .

کاری که مک کرد همان بود که دیگران نیز کردند ، و بزودی همه شان پای آتش گرد آمدند و از هازل دلجوئی کردند. هازل کارش را در گوشت خروس فرو برد و گفت « نمی خوام اون جور بشه که شما اسمشو تر نذارین . باید دو هفته بپزینش تا نرم بشه . مک تو میگی چقدری عمر داشته ؟ »

مک گفت « من چهل و هشت ساله و اونقدر که اون سفته، سفت نیستم . »

ادی گفت « فکر می کنی به جوجه چقدر عمر می کنه . البته اگه کسی صدمه ای بهش نزنه و مریضم نشه ؟ »

جونز گفت « این چیزیه که کسی نرفته دنبالش تا بفهمه » وقت خوشی بود . کوزه دور میزد و همه را گرم می کرد .

جونز گفت « ادی ، من منظورم هیچ گله نیست . فقط داشتم الان فکر می کردم ، فکر شو بکن تو دویا سه تا کوزه پشت بار داشتی . فکر شو بکن اگه تموم ویسکیا رو تو یکی ، تموم شرابارو تو یکی دیگه و تموم آبجوارو تو یکی میریختی . »

سکوتی تقریباً ناگهانی بدنبال پیشنهاد پیش آمد . جونز تند گفت « من هیچ منظوری نداشتم ، فکر می کنم اینجوری بهتره . » جونز خیلی وراجی کرده بود و چون می دانست اشتباهی همگانی مرتکب شده ، قادر نبود سکوت کند . گفت « دلیل اینکه من این راهو بهتر می دونم اینه که تو نمیدونی چه جور مشروبی روازا و نجادر میاری » و تند افزود « تو ویسکی میگیری » و با تبختر ادامه داد « کم و بیش میدونی چه کار باید بکنی .

یه آدم جنگی میجنگه ، یه آدم نق نقو ، نق میزنه اما این . » و آرام گفت « چرا نمیدونی چی میبرتن رویه درخت کاج یامی کشونت به ؟ تو سانتا کروز اون راه خیلی خوشمزه تره . »

مک بر اینکه خلاء نکندی نامطبوع گفتگو را پر کند و دهان جونز را ببندد گفت « صحبت شنا کردن شد ، نمیدونم چه اتفاقی برا یار و ما کین لی موران افتاده . اون آب بازه یادتون میاد ؟ »

هوگی گفت « من یادمه ، من و اون با هم می نشستیم . خیلی باار نمی کرد و بعد افتاد تو عرق خوری بدبختیه که آدم شیرجه بره و عرق بخوره . غصه هم بخوره . دست آخر لباس و کلاه و تلمبه شو فروخت و افتاد به بد بیاری عرق خوری و بعدش از شهر زد به چاک . نمیدونم کجارت . بارو بارش بدک نبود تا وقتی که رفت زیر آب پی «وپ» که لنگر کشتی «دوازده برادر» برده بودتش زیر آب . مکین لی جخت شیرجه رفت . ایا پرده های گوشش پاره شد و بعد از اون دیگه بدرد نمی خورد . اما وپ هیچ صدمه ای ندید . »

مک کوزه را دوباره چشید و گفت « موقع منع مشروبات الکلی پول زیادی بهم زد ، روزی بیست و پنج دلار از دولت می گرفت که بره تو آب برا اینکه اون ته ها عرق پیدا کنه . هر جعبه ای سه دلارم از لوئی می گرفت که چیزی پیدا نکنه . همین طور کار کرده بود تا اینکه یه روز برا خوش خدمتی به دولت یه جعبه در آورد . لوئی هیچی بروش نیاورد . اما کاری کرد که دیگه او نا آب باز استخدام نکردن . مکین لی پول خوبی بهم زد . »

هوگی گفت «آره ، اونم مثل آدمای دیگه همینکه پولی گیرش اومد بفکر عروسی افتاد. تا وقتی پولش ته بکشسه دفعه خواست عروسی کرد. همیشه می‌تونم بگم. اون یه تیکه پوست رو باه سفیدمی خرید بعد زرتی جرش می‌داد! چیز تازه‌ای که بایه بدوین اینه که اور عروسی کرد.»

ادی پرسید «معظم چی بزرگی اومد» نخستین بار بود که از او حرف می‌زدند مک گفت «من میگم اونم همینطور ، همیشه به یه آدم زندار اعتماد کرد. عجیب نیس که باهمه نفرتی که از زنش دار چرا بر میگردد پیشش. هی فکر کنین و هی نقشه بچینین ، اون بر میگردد پیشش ، بهش نمیتونین اعتماد کنین. گی رو ببینین ، پیر زن کتکش میزنه. اما من باها تون شرط می‌بندم وقتی گی سه روز ازش دور میشه پیش خودش حساب میکنه که تقصیر از خودشه و بر میگردد که اینو بزانش بفهمونه.»

آنها با لذت تمام دیر وقتی به خوردن ادامه دادند ، تکه‌های خروس را می‌کنند ، تکه‌های گوشت دار را نگه می‌داشتند ، تا سرد شود ، آنگاه گوشت را با دندان از استخوان جدا می‌کردند. هویجها را روی ترکه‌های نوک تیزبید چیدند و سپس حلب را به یکدیگر رد کردند و آب گوشت را سر کشیدند. غروب ، به دلپذیری موسیقی ، گرداگرد آنها خزید کرکها از کنارهای آب یکدیگر را صدا زدند. قزل آلاها پریدند توی بر که و همچنانکه پر توشابهنگاهی باتیرگی درمی آمیخت ، شب پرها فرود آمدند و اطراف بر که پر پر زدند. ظرف قهوه را به

یاد دیگر رد کردند و همگی گرم وسیر و ساکت شدند. دست آخر مک آنت «خدا لعنتش کنه ، من از آدم دروغگو بدم میاد.»

ادی پرسید «کی بهت دروغ گفته؟»

مک گفت «من به اون اهمیت نمیدم که یه آدمی یه دروغ کوچکی سرهم کنه که یه گفتگوئی رو گرم کنه ، اما من از اون آدمی متعجبم که بخودش دروغ میگه.»

ادی پرسید «کی این کارو کرده؟» مک گفت «من» وجدی ادامه داد «بلکی هم شماها. بفرمائید. خدا همه‌ی ما پیشرفارو لعنت کنه ، ما کار می‌کردیم و می‌خواستیم یه مهمونی واسه خاطر داک بدیم. برا اینکار اومدیم اینجا و این مسخره بازو در آوردیم. بعدشم میریم و از داک پول می‌گیریم. ما پنج تائیم ، پنج دفعه ، هر کدوم انقدر که میتونیم عرق میخوریم. من مطمئن نیستم که این کارو واسه خاطر داک می‌کنیم. این اطمینان رو هم ندارم که این کارو برا خودمون می‌کنیم. داک انقدر آدم خوبیه که این کارو بکنه. داک ما بهترین آدمیه که من تا حالا شناختم. من نمیخوام آدمی باشم که خسارتی بهش برسونم. شما میدونین که من یه بار واسه خاطر یه دلار کفرشو در آوردم. یه عالمه قصه بارش کردم. درست وسط قصه متوجه شدم که لعنت خدا فهمیده که قصه‌ی بی‌سروته‌ایه اونوقت وسطای قصه بهش گفتم «داک ، این قصه یه دروغ بیشرمانه‌ست.» اونوقت داک دستشو برد تو جیبش و یه دلار در آورد و گفت «مک! من حساب می‌کنم تا کسی واقعاً زیاد محتاج نباشه یه دروغو سرهم نمی‌کنه» و بعدش یه دلاری رو بهم داد. من اون یه دلاری رو فرداش بهش پس دادم. هیچ خرجش

نکردم . فقط شب نگهش داشتم و فردا پیش دادم . »

هازل گفت «هیشکی به اندازه‌ی داک از مهمونی خوش نمی‌آد، ما

مهمونی براش رامی‌ندازیم . گوشت گاو چطوره ؟ »

مک گفت «نمیدونم . من فقط دوست دارم بیشتر از اون چی که بهم

میده بهش پس بدم . »

هو گی پیشنهاد کرد «سوغاتی چطوره ؟ فکر شو بکن ما فقط ویسکی

بتخریم و بهش بدیم که هر کار دلش می‌خواد بکنه . »

مک گفت « حالا حرفشو می‌زنیم ، اما فقط همین کارو می‌کنیم

فقط ویسکی رو بهش میدیم و گورمونو گم می‌کنیم . »

ادی گفت «اونوقت میدونین چی میشه ؟ هنری و آدمای کارمل بوی

ویسکی رو میشنفن و اونوقت ما بجای پنچ تا میشیم بیست تا . داک خودش

یه روز بهم گفت که اونابوی کباب انوتو (راسته کنسروسازا) از پوینت-

سور میشنفن . من فایده‌ای تو این کار نمی‌بینم . اگه خودمون یه مهمونی

به‌اش بدیم رو براتره . »

مک به این دلیل توجه کرد و سرانجام گفت «ممکنه حق باتو باشه،

اما فکر کن که ما عوض ویسکی یه چیز دیگه بهش بدیم ، مثلاً یه دکه

سردست با امضای خودش . »

هازل گفت «آی زکی ! داک همچی کثافتایی رو دوست نداره . »

حالا شب شده بود و ستاره‌ها در آسمان سفیدی می‌زدند . هازل هیمه‌ای

به آتش داد و آتش حوطه‌ای از روشنائی روی ساحل ساخت . روی تپه‌رو باهی

تیز زوزه می‌کشید . و اکنون در دل شب بوی مریم گلی‌ها از دامن‌های تپه‌ها

رسید . آب روی صخره‌ها جایی که توی بر که می‌ریخت ، غرش

کرد .

مک داشت در باره‌ی قسمت آخر پیشنهاد فکر می‌کرد که صدای

این روی زمین سرهمه‌شان را بر گرداند . مردی تنومند و سبزه‌رو آهسته

از دیک شد . تفنگی روی دوشش بود و سگی شکاری نرم و آرام پا به پایش

آمد .

مرد پرسید «خبر مرگتون اینجا چه کار دارین می‌کنین ؟ »

مک گفت «هیچی»

مرد گفت «این زمی‌نا قور و قه ، ماهی گیری ، شکار ، آتش روشن

کردن ، اردوزدن ، قدغنه . حالا شما هم اسباباتونو جمع کنین ، آتشو

خاموش کنین و از اینجا برین . »

مک متواضعانه ایستاد و گفت «مانمی دوستیم جناب سروان ، وجداناً

اعلانی ندیدیم . »

«همه‌طرف پر اعلانیه ، همیشه که شما ندیده باشین . »

مک گفت «ببینید جناب سروان یه اشتباهی از ما سر زده ، همه‌مون

متأسفیم . »

کمی مکث کرد و سپس با وضع شل و درلی گفت «شما نظامی هستین ،

اینطور نیس قربان ؟ من همیشه میتونم بگم یه فرد نظامی هیچوقت

شونه‌هاشومثل یه فرد عادی نیگه نمی‌داره ، من مدت‌ها نظامی بودم ، همیشه

اینومی تونم بگم . »

شانه‌های مرد بطور نامحسوسی راست شد . پیدا نبود اما خودش

آنها را جور دیگری نگه داشت . مرد گفت «من اجازه نمیدم تو محل
من آتش روشن کنی .»

مك گفت «خیله خب، متأسفیم ، ما میریم جناب سروان ، امامتوجه
باشین که ما برای چندتا دانشمند کار می کنیم . تلاش می کنیم چندتا وزغ
بگیریم ، اونارو سرطان کار می کنن ما با گرفتن وزغ کمکشون می کنیم .»
مرد لحظه ای متحیر ماند پرسید «اونچه کاری با وزغ ها میکنن ؟»
مك گفت «بله آقا ، اونارو غارو سرطانی می کنن و بعد روش مطالعه و
آزمایش می کنن ، اگه فقط چندتا وزغ گیرشون بیاد راه علاجشو پیدا
می کنن . اما جناب سروان ، اگه شما نخوااین که ما تو زمینتون باشیم ما
صاف میریم بیرون و اگه میدونستیم هیچوقت نمیومدیم» ناگهان مك وانمود
کرد که اولین باریست که چشمش به سگ شکاری افتاده ، پر شور گفت
«پناه بر خدا ، چه ماده سگ قشنگیه ، عین «نولا» میمونه که پارسال تو مسابقات
مزرعه ای ویرجینیا برنده شد . جناب سروان این به سگ ویرجینیایی
نیست ؟»

سروان با تردید و سپس به دروغ گفت «بله ، یه پاش می لنگه . گنه
شونه شو زده .»

مك فوراً دلواپس شد «ممکنه نگاش کنم جناب سروان ؟ دختر جون
بیا اینجا ، بیاد دختر جون .»

سگ شکاری نگاهش به مصاحبش کرد و سپس يك بری رفت
پیش مك .

مك به ازل گفت «یه خرده تر که جمع کن ، تا بفهمم چشه ؟»

سروان خم شد روی شانه مك و نگاه که میکرد گفت «بالا تره ، یه-
. آئیه که نمیتونه بلیسدش .»

مك مقداری چرك از دهانه ی زخم بد نمای شانه ی سگ بیرون فشرده .
گفت «من یه وقتی یه سگ داشتم یه همچی بلایی سرش اومد و کشتش .
- تما توله داشته ، نه ؟»

سروان گفت «آره شیش تا ، من یدروش ریختم .»

مك گفت «نه فایده نداره ، شما تو محله تون سولفات منیزی دارین ؟»

سروان گفت «آره یه شیشه ی بزرگ»

مك گفت «خب شما یه مرهم گرم از سولفات منیزی بسازین و بذارین
روزخ . ضعیف شده ، میدونین ، بخاطر توله هاست . ناراحته که حالا
مریض تده . شما توله هارم از دست میدین .»

سگ شکاری نگاهش عمیق به چشمهای مك کرد و سپس دستهایش
را لیسید .

مك گفت «سروان شما چی میگین تا انجام بدم . من خودم ازش
مواظبت می کنم . سولفات منیزی ام مخصوص داره ، از همه چی بهتره .»

سروان سر سگ را نوازش داد و گفت «میدونین ، من نزدیک خونم یه-
استخر دارم همچنین پرورغه که من شبها نمی تونم بخوابم ، چرا اونجا
نمیاين ؟ اوناتموم شب سرو صدا میکنن ، خیلی خوشحال میشم اگه از
شرشون خلاص بشم .»

مك گفت «این لطف کامل شما س ، من شرط می بندم اون دکترا از

شما ممنون میشن ، ولی من باید یه فکری بحال این سگ بکنم» رویش رابه

طرف دیگران بر گرداند و گفت « شما این آتیشو خاموش کنین ، مطمئن شین که دوروبرا جرقه‌ای نمونه. نباید بذارین هیچ آت و آشغالی بمونه من و سروان میریم که به «نولا» برسیم . شماها وقتی همه جا رو پال کردین دنبال ما بیاین».

ماک و سروان باهم قدم زنان دور شدند .

هازل شن روی آتش ریخت و گفت « من شرط می بندم که ما اگه بخواد میتونه رئیس جمهور امریکا بشه . »
 جونز گفت « اگه بود چیکار میتونه بکنه ، هیچ لطفی نداره.»

فصل چهاردهم

صبح زود در « راسته‌ی کنسرو سازان » زمانی ست جادویی . در فضای خاکستری رنگ پس از سپیده و پیش از سرزدن آفتاب چنین می نماید که راسته ، خارج از حیطه‌ی زمان ، در پرتوای نقره‌ای رنگ آویخته است . چراغ های خیابان خاموش می شوند و علف ها سبزی پر شکوهی دارند . آهن های مواج کنسرو سازی باروشنی شفاف پلاتین و مفرغ کهنه می درخشند . در این زمان هیچ ماشینی حرکت نمی کند . خیابان از پیشرفت و کار تهی ست . حرکت و کشش امواج که به میان ستون های ساختمان های کنسرو سازی هامی خورد ، شنیده می شود. زمان آرامشی ست عظیم ، زمانی گریخته ، لحظات زود گذرد آسایش . گریه ها در جستجوی کله ماهی ها از روی پرچین ها می جهند و همچون قند آب روی زمین پخش می شوند ، سگ های خاموش پیگاه سنگین و عاقلانه در جستجو

و انتخاب جایی برای لمیدن اند . مرغ دریایی ها ، بال زنان بسوی پشت بام های کنسرو سازی ها می آیند تا بر آنها بنشینند و منتظر بمانند . شانه به شانه ی هم روی بام ها می نشینند . از صخره های نزدیک ها پیکیز مارین - استیشن^۱ صدای پارس سگ آبی ها می آید که همچون عووی سگ های شکاری ست . هوا سرد و باطراوت است . در باغ های پشت سر ، موش خرما یی ها خاگ ریز های تازه و نمناک صبحگاهی را پس می زنند ، بیرون می خزند و گل ها را کشان کشان به سوراخ هاشان می برند . چند تا آدم بیشتر پیدا نیست ، تنها به آن اندازه که خلوت بودن آن را بیش از آنچه هست ، جلوه دهند . یکی از جنده های دورا ، از منزل یکی از مشتری های پولدار یا مریض که نمی تواند به بیرفلگ بیاید و با تلفن احضارش کرده ، به خانه بر می گردد . توالش کمی چسبناک و پاهایش خسته است . لی چانگ حلب های آشغال را از فروشگاه بیرون می آورد و آنها را کنار پیاده رو می چیند . پیرچینی از دریا بیرون می آید و تلب تلب از امتداد خیابان و جلوی « قصر » می گذرد .

نگهبانان کنسرو سازی بیرون را نگاه می کنند و به روشنایی پگاه چشمک می زنند . پادوی بیرفلگ در لباس خواب به دالان می آید ، کش و قوسی بخودش می دهد و دره ای می کند و شکمش را می خاراند . خروپف همسایه های آقای مالوی در لوله ها طنین خاصی دارد . زمان ، زمانی مروراید گو نه ست - لحظه ی پیوند روز و شب است . هنگامی ست که زمان می ایستد تا خودش را بیازماید .

در چنین صبح و در چنان نوری ، دوسر باز و دوجنده به راحتی در امتداد خیابان تلو تلو می خوردند . از « لا آیدا » در آمده بودند و خیلی خسته و خوشحال بودند . دخترها ، چاق ، درشت سینه و قوی بودند و موهای بورشان کمی آشفته بود . لباس هایی از ابریشم مصنوعی نشان بود که حالا چین خورده بود و به برجستگی های تنشان چسبیده بود . هر یک از دخترها کلاه سر بازی را سرش گذاشته بود ، یکی کلاه را گذاشته بود پشت سرش و آن دیگری کلاه را طوری گذاشته بود که لبه ی کلاه تقریباً به روی دماغش می رسید . دخترهایی بودند دهان گشاد ، دماغ پهن ، کون گنده و خیلی خسته .

دگمه های لباس سر بازها باز بود و کمر بند هاشان از میان سردوشی ها بیرون آمده بود . کراوات هاشل شده بودند و یقه ی پیراهن ها باز بود . سر بازها کلاه دخترها را سرشان گذاشته بودند ، یکی کلاه حصیری زردناز کی بود با دسته ای از گل های داوودی بر فرقش و دیگری نیم کلاه بافتنی سفید رنگی بود با نشانی از سلوفان آبی . دست در دست هم راه می رفتند و دست هاشان را به نحوی موزون تکان می دادند . سر باز کناری پاکت قهوه ای رنگ بزرگی دستش بود پر از قوطی های آبجو سرد . به آرامی در آن نور نقره ای تلو تلو می خوردند . کلی وقت داشتند و خوش بودند . مثل بچه های بازیگوش که به یاد همانی افتاده باشند ، به نرمی لبخند می زدند . به یکدیگر نگاه می کردند و می خندیدند و دست هاشان را تاب می دادند ، به بیرفلگ که رسیدند نزدیک رفتند و به بپا که شکمش را می خاراند . سلامی گفتند . به صدای خرنا سه ای که از لوله ها می آمد گوش دادند و

کمی خندیدند. به فروشگاه‌لی چانگ که رسیدند ایستادند و به‌ویترین شلوغ‌فروشگاه که برای جلب توجه، اشیاء، لباس‌ها و غذاها را در آن رویهم انباشته بودند، نگاه کردند. در حالی که دست‌هایشان را تاب می‌دادند و پاهایشان را به‌زمین می‌کشیدند به انتهای «راسته‌ی کنسرو-سازان» رسیدند و پیچیدند بطرف خط راه آهن. دخترها رفتند بالای خط‌ها و در امتدادشان راه افتادند و سر بازها بازوهایشان را دور کمرهای گوش‌تالود آنها حلقه کردند تا از افتادنشان جلوگیری کنند. از قایق-سازی گذشتند و پیچیدند طرف باغ مانندی که از املاک‌ها پکینز مارین-استیشن بود. ساحل کم عرض خمیده‌ای جلو ایستگاه است، ساحل خوش نقش و نگاری در میان تخته سنگ‌های کوچک، موج‌های آرام صبحگاهی ساحل رامی لیسند و به نرمی نجوامی کنند. بوی خوش گیاهان دریایی از صخره‌های عریان می‌آید همینکه آن چهار نفر به ساحل رسیدند، شعاع سپیدی از خورشید در رأس دهانه‌ی خلیج بر زمین تام ورك تابید و آب‌ها را زرین و صخره‌ها را زرد رنگ کرد. دخترها روی ماسه‌ها نشستند و دامن‌هایشان را روی زانوهایشان کشیدند. یکی از سر بازها سر چهار تا قوطی آبجو را سوراخ کرد و تقسیم‌شان کرد. آن‌گاه مردها دراز کشیدند و سرهایشان را روی دامن دخترها گذاشتند و به قیافه‌هایشان خیره شدند. به یکدیگر لب‌خند زدند، لب‌خندی که رازی بود خسته، آرام بخش و شگفتی‌انگیز.

از نزدیک‌های ایستگاه، صدای پارس سگی آمد. نگهبان، مرد سبز رو و بد خلق و سگ شکاری سیاه بد خویش آنها را دید. بودند. نگهبان

فریادی سرشان کشید و چون آنها از جا نجنبیدند آمد پایین ساحل و سگش به پارس کردن پرداخت.

نگهبان گفت «شما نمی‌دونین که نمیشه این دورو برا بخوابین؟ باید از اینجا برین. اینجا ملک خصوصیه!»

سر بازها چنان وانمود کردند که حتی صدایش را نشنیده‌اند. لب‌خندی به دخترها زدند و دخترها موهایشان را روی شقیقه‌هایشان افشانند. دست آخر، یکی از سر بازها با حرکتی آهسته سرش را برگرداند چنانکه گونه‌اش وسط ساق‌های دختر قرار گرفت. نیکخواهانه لب‌خندی به نگهبان زد و با هربانی گفت «چرا به پرده جلو ماه نمی‌کشی» و رویش را برگرداند و به دختر نگاه کرد.

آفتاب موهای بور دختر را روشن کرده بود و دختر داشت یکی از گوش‌های مرد را نوازش می‌داد. آنها حتی ندیدند که نگهبان بخانه‌اش برگشت.

راه کنه : این تولها تیکه تیکه می جوئش .

سروان گفت « میدونم ، فکر می کنم لازمه که من الای یکی همه شونو غرق کنم . برا حفاظت محل خیلی گرفتاری داشتهم . مردم از سگای شکاریشون خوب مراقبت نمی کنن . همهش سگهای گنده ، سگ پاسبان و دابر من ' »

مک گفت « میدونم . برایه مرد هیچی بهتر از یه سگ شکاری نیست . من به مردم کاری ندارم اما شما نباید اونارو غرق کنین . نیس آقا؟ » سروان گفت « درسته ، از وقتی که زنم وارد سیاست شده من همینطور سگ دومی زنم . اون به نمایندگی مجلس این ناحیه انتخاب شده و هر وقت رئیس مجلس تو جلسه نیست اون باید سخنرانی کنه . هر وقت که تو خونه هست ، تموم وقت مطالعه می کنه و صورت جلسه می نویسه . » مک گفت « بد جوریه - باید حسابی تنها باشه . » یکی از تولها را که می لولید برداشت و گفت « حالا من اگه یه تولهای مثه این داشتم شرط می بندم سر سه سال یه سگ شکاری حسابی می شد . هر وقت باشه یه ماده سگ گیر میارم . »

سروان پرسید « دلت می خواد یکی داشته باشی؟ »

مک به بالا نگاه کرد « میگی میداری من یکیشو نو بردارم؟ اوه!

خدای من ، آره . »

سروان گفت « ورش دار ، دیگه انگار نه انگار کسی قدریه سگ

شکاری رو بدونه . »

فصل پانزدهم

بیچه ها به خانهدی روستایی که رسیدند مک در آشین خانه بود . ماده سگ شکاری کنارش خوابیده بود و مک پارچه ای آغشته به سولفات منیزیم رازوی زخم کنه ی سگ گذاشته بود . تولهای چاق درشت وسط پایهای ماده سگ موس موس کنان برای شیر خوردن خودشان را به جلو پرتاب می کردند و ماده سگ صبورانه ، بالا ، صورت مک را نگاه می کرد و وانگار می گفت « می بینی چه وضعیه؟ هرچی سعی می کنم بهش بگم حالیش نمیشه . »

سروان چراغی برداشت و مک را نگاه کرد . گفت « خوشحالم که اینو می فهمم . »

مک گفت « آقا ، نمی خوام راجع به شغلتون حرف بزنم ، اما لازمه که به این تولها غذا داده بشه . این سگ نمی تونه اینهمه شیررو به -

بچه‌ها توی آشپزخانه ایستادند و به سرعت همه چیز را از نظر گذراندند. آشکار بود که زنی در خانه نیست - قوطی کنسروهای باز، ماهی تازه با مانده‌های تخم مرغ سرخ شده که هنوز به تماش ماسیده بود، خرده نانهای روی میز آشپزخانه، جعبه‌ی بازپو که‌های فشنگ روی جعبه‌ی نان، همه و همه از نبود زن فریاد می‌زدند، در حالی که پرده‌های سفید و روزنامه‌های روی قفسه‌های ظرف‌ها و دوتا حوله‌ی کوچک روی رف از وجود زنی در آنجا حکایت می‌کردند. بچه‌ها، ناخودآگاه خوشحال بودند که زن آنجا نیست. چنان زنهایی که روزنامه روی قفسه‌ی ظرف می‌گذارند و حوله‌های کوچک دارند، بطور غریزی بچه‌ها را مظنون و دلخور می‌کردند. چنان زنهایی می‌دانستند که آنها بدترین تهدیدها برای يك خانه‌اند، چون راحت و خیال‌ودوستی می‌بخشند و وجودشان مغایر نظافت و نظم و شایستگی‌ست. خیلی خوشحال بودند که زن در خانه نیست.

اکنون چنین می‌نمود که سروان الطاف وجود آنها را احساس می‌کرد، دلش نمی‌خواست ترکش کنند، شتاب‌آلود گفت «بچه‌ها فکر می‌کنم پیش از اینکه سراغ وزغ‌ها برین احتیاج به چیزی داشته باشیم که گرم‌تون کنه.»

بچه‌ها به مك نگاه کردند. مك با اخم وانمود کرد که دارد در آن مورد می‌اندیشد. «ما وقتی برا کارهای علمی بیرون می‌آیم، یه قانون برا خودمون داریم که لب به مشروب نزنیم.» این را گفت و از ترس اینکه مبادا خیلی تند رفته باشد زود ادامه داد «اما با وجود این همه

حجت شما نسبت به ما خب من یکی اهمیت نمیدم يك کم بخورم. بچه‌ها و نمیدونم.»

بچه‌ها هم در مقداری کم اشکالی ندیدند. سروان چراغ قوه را برداشت و به زیر زمین رفت. آنها از بالا می‌شنیدند که دارد آن زیر خرت‌وپرت‌ها و جعبه‌ها را جاب‌جایی کند و وقتی به طبقه‌ی بالا برگشت يك خمره‌ی چوبی پنج‌گالنی توی بغلش بود.

سروان خمره را روی میز گذاشت و گفت «تو دوره‌ی منع مشروبات الکلی من یه مقدار ویسکی ذرت گیرم اومد و گذاشتمش کنار. الان به فکرم رسید که بینم چه وضعی داره. حالا حسابی کهنه شده. داشتم فراموش می‌کردم. میدونین، زن من -» موضوع را عوض کرد، چون آشکار بود که همه فهمیده‌اند. سروان با ضرب‌ای به ته خمره سرش را پراند و لیوان‌ها را از روی کاغذهای دندان‌دار قفسه‌ی ظرف‌ها برداشت. از خمره‌ی پنج‌گالنی عرق کم ریختن، کار مشکلی‌ست. هر کدام نصف لیوان آب از عرق قهوه‌ای رنگ زلال برداشتند. از روی تعارف منتظر سروان ماندند و سپس گفتند «بیاد کنار رود خونه» و بالا انداختند. عرق را فرو دادند، زبان‌شان رام‌مزه کردند، لب‌انشان را لیسیدند و نگاهی به دور دست‌ها در چشمشان نشست.

مك نگاهی عمیق به ته لیوانش انداخت. انگار که پیامی مقدس در ته آن نوشته شده بود. آنگاه چشم‌هایش را به بالا دوخت و گفت «حرف توش نیست، تو بطریها از اینا نمی‌ریزن.» نفس عمیقی کشید و آنرا در حال بیرون آمدن پس‌بر دو گفت «فکر می‌کنم هیچوقت چیزی به این

خوشی از گلوم پایین نرفته . »

سروان تشکر آمیز نگاه کرد . نگاهش بسوی خمره برگشت و گفت « چیز خوبیه ، فکر نمی کنین بهتره یه دور دیگه بزنینم . »
مک دو باره به لیوانش خیره شد و موافقت کرد « بلكی یه ذره »
و گفت « آسونتر نیست الان یه خرده شو بریزین تویه کوزه ؟ میل خودتونه ، هر طور بریزین ریختین . »

دو ساعت بعد یادشان آمد که برای چه کاری آمده اند .

استخر وزغها چهار گوش بود - پنجاه پا عرض ، هفتاد پا طول و چهار پامعق داشت . علفهای پر پشت نرم در اطراف کناره هایش روییده بود و يك هجرای كوچك ، آب را از رود خانه می آورد و چند راه آب كوچك آب را از آن به باغهای میوه می برد . وزغ فراوان بود ، هزارها هزار . صداهاشان سكوت شب را می شكست ، می غریدند ، و غوغا می زدند ، قارقار می کردند و جیغ می کشیدند . برای ستاره ها و برای ماه بی فروغ و برای گل های آبی ، آواز می خواندند . آهنگهای عشق و مبارزه را سرمی دادند . مردها در تاریکی بسوی استخر خزیدند . سروان كوزه ی تقریباً پر از شراب را با خود به همراه داشت و بچه ها هر کدام لیوانی را به همراه داشتند . سروان چراغهای قوه ای برایشان پیدا کرده بود كه كار می کردند . هوگی و جونز گونی دستشان بود . همینكه آهسته نزدیک شدند ، وزغها صدای آمدنشان را شنیدند . شب كه از صدای آواز وزغها پریها هو بود ، به ناگاه در سكوتی فرو رفت . مك و بچه ها و سروان روی زمین نشستند كه لیوان آخری را بالا بیندازند و نقشه ی كار

دسته جمعی شان را بکشند . نقشه ماهرانه بود .

در طول ملیون ها سالی كه انسان ها و وزغ ها در يك دنیا زیسته اند ، احتمال شكار و وزغ ها توسط انسان ها بوده است . در طول این مدت روش شكار و نیز دفاع تكامل ها یافته . انسان ، بادام یا كمند یا دشنه یا تفنگ ، بی سروصدا ، به خیال خودش ، بسوی وزغ ها می نازد . قاعده این ست كه وزغها آرام ، خیلی آرام می نشینند و منتظر می مانند . قانون بازی حكم می كند كه وزغ ها تا لحظه ی آخر صبرت منتظر باشند ، آنگاه كه دام فروود آمد ، خنجر هوا را شكافت و وقتی كه انگشت ماشه را چكاند ، آنوقت وزغها از جای می جهند ، توی آب فرو می روند . بسوی اعماق شناور می شوند و منتظر می مانند تا آدم ها را هایشان كنند . این روشی ست كه بكار می رود ، روشی - ست كه همیشه بكار رفته . وزغ ها همیشه متوقع بوده اند كه چنین انجام بگیرد . گاهیگاهی سرعت دام زیاد است ، خنجر می شكافد ، تفنگ در می رود و وزغ ها فرار می كنند ، اما همه ی این ها در همان چهار چوب مشخص ست . وزغ ها هم زیاد دلدخور نمی شوند . اما آن ها چگونه می توانند روش مك را پیش بینی كنند ؟ چگونه می توانند وحشتی را كه پیش می آید پیش بینی كنند ؟ پرتونا گهانی نور ، سروصدا و جیغ و داد آدم ها و هجوم پاها . هر چه وزغ بود جبهید و توی استخر غوطه ور شد و باخشم بسوی ته استخر شنا كرد . آنگاه صفی از آدم ها توی آب غوطه ور شدند ، بشدت تكان خوردند و دیوانه وار پیش رفتند و پاهاشان را هر كجا كه آمد كوبیدند . وزغ ها دیوانه وار از جاهای آرام خود دور شدند و خود را از این پایكوبی

دیوانه وار کنار کشیدند و پاها بازهم آمدند . وزغ هاشنا گران ماهری هستند اما تحمل زیادی ندارند . از ته استخر همچنان پیش رفتند تا در طرف دیگر استخر گرد آمدند و انبوه شدند . و پاها و بدنهای غوطه ور وحشی بدنبالشان . چند تایی وزغ سرهاشان را از دست دادند و از میان پاهای تقلایی کردند و گذشتند و این ها نجات یافتند . اما اکثریت بر آن شدند که برای همیشه این استخر را ترک کنند و جایی دیگر در سرزمینی بجویند که این جور چیزها در آن اتفاق نیفتد . موجی دیوانه وار وزغ ها را بیچاره کرد ، بزرگ ها ، کوچک ها ، قهوه ای ها ، سبزها ، نرها ، ماده ها موجی از آن ها روی خشکی ریخت ، می خزیدند و جست می زدند و چهار دست و پا می رفتند . توی علف ها غلت می زدند ، به یکدیگر چنگ می انداختند و کوچک ها سوار می شدند روی بزرگ ها . و آنگاه ... وحشت به دنبال وحشت ... نور چراغ ها پیدایشان کرد . دو مرد آن ها را مثل دانه جمع می کردند . صف آدم ها از آب بیرون آمدند و نزدیکشان شدند و مثل سیب زمینی جمعشان کردند . دهاء پنجاه ها وزغ توی گونی ها ریخته شد و گونی ها پر شد از وزغ های خسته ، هراسان و سرخورده ، از وزغ های آب چکان نالان . البته بعضی وزغ ها فرار کردند . بعضی ها هم در همان استخر نجات یافتند ، اما در تاریخی وزغ ها هرگز چنان قتل عامی صورت نگرفته بود . وزغ پاند پاند ، پنجاه پاند ، پنجاه پاند . نشمردندشان ، اما باید ششصد ، هفتصد تایی می شد . آنگاه مك ، باخوشحالی در گونی را بست . گونی ها خیس و آب چکان بودند و هوا سرد بود . پیش از آنکه به خانه برگردند میان علف ها جامی زدند و بهمین جهت سرما نخوردند .

در این شك بود که سروان هرگز در عمرش آن همه تفریح کرده باشد . خود را مدیون مك و بچه های دانست کمی بعد ، وقتی پرده ها آتش گرفت و با حوله های كوچك خاموش شد ، سروان به بچه ها گفت که اهمیتی به آن ندهند . افتخار می کرد که بچه ها ، اگر دلشان بخواهد ، تمام خانه را آتش بزنند . با مهربانی و من باب نتیجه گفت « زن من زن عجیبیه ، عجیب ترین زن هست . بایستی مرد می شد . اگه مرد بود البته من باهاش عروسی نمی کردم . »

ازین حرف مدت ها خندید و سه چهار بار آن را تکرار کرد و تصمیم گرفت چنان آن را به خاطر بسپارد که بتواند برای خیلی ها بازگو کند . کوزه ای پر از ویسکی کرد و داد به مك . هوس کرد برود با آن ها در « قصر فلاپ هاوس » زندگی کند . حتم داشت که اگر زنش مك و بچه ها را می دید از آن ها خوشش می آمد . دست آخر رفت که روی پشت بام چنان بخوابد که سرش در میان توله سگ ها باشد . مك و بچه ها کمی ویسکی برای خودشان ریختند و بطور جدی نظرش را محترم شمردند .

مك گفت « اون کوزه ای ویسکی رو بمن داد ، نه ؟ شما که شنیدین ؟ »

ادی گفت « البته که داد ، من شنیدم . »

مك گفت « یه توله سگم میده ؟ »

« حتماً ، یکی از توله ها رو وردار . همه مون شنیدیم . »

چرانده ؟ »

مك گفت « من هیچوقت انقدر مست نکرده بودم و حالام تصمیم ندارم ادامه ش بدم . ما باید از اینجا بریم . بیدار میشه و کثافتا رو می بینه و همش تقصیر ما میشه . من دیگه نمی‌خوام اینجا باشم . »

مك نگاهي به پرده‌های سوخته انداخت و سپس به كف اتاق که از ویسکی و کثافت‌توله‌ها برق می‌زدو چربی خوك که روی بخاری ماسیده بود . طرف‌توله‌ها رفت و با دقت نگاهشان کرد ، به استخوان‌ها و تنه‌شان دست کشید و چشم‌ها و پوزه‌هاشان را ورا انداز کرد و يك توله‌ی ماده‌ی خال خال با دماغ جگری رنگ و چشم‌های قشنگ زرد پر رنگ را برداشت و گفت « بیا خانوم جون . »

آنها چراغ را از ترس خطر آتش سوزی خاموش کردند. داشت سپیده می‌زد که خانه را ترك کردند. مك گفت « فکر نمی‌کنم هیچوقت تو عمرم سفری به این خوشی کرده باشم ، اما فکر بر گشتن زن شو که می‌کنم تنم می‌لرزه . » توله توی بغلش ناله می‌کرد و مك آن را زیر کتش گذاشت و گفت « واقعاً آدم نازنینیه ، بشرطی که آدم قلقشو دست بیاره . » و شلنگ انداخت به طرفی که فورد را نگه‌داشته بودند گفت « نباید فراموش کنیم که همه‌ی این کارارو واسه خاطر داك کردیم. از همه چیز اینطور بر می‌آد که اونم مثل داك حسابی آدم خوشبختیه. »

فصل شانزدهم

شاید پرمشغله‌ترین ایام دخترهای «بیرفلگ» آن ماه مارس بود که ساردین فراوان بود . دلایلش تنها گله‌های نقره‌ای ماهی نبود که بلیون‌ها راه افتاده بودند و پولی که بی‌دریغ خرج می‌شد . هنگ تازه‌ای به حوزه‌ی نظامی محل منتقل شده بود و گروه تازه نفس سربازها پیش از استقرار همیشه آن دوروبرها می‌پلکیدند . دورا، بخصوص در آن زمان، دستش تنگ بود ، چون «اوا فلانگن» بعنوان مرخصی به «ایست سن لوئیس» رفته بود و فیلیس مئدر «سانتا کروز» وقت پائین آمدن از پله‌ی متحرک پایش شکسته بود و «الزی دابل باتم» به روزی نه روزه مشغول بود و به درد هیچ کاری نمی‌خورد . آدم‌های کشتی‌های ساردین با پول‌های کلان تمام بعد از ظهرها در آمد و رفت بودند. آنها شب هنگام به دریای زدند و تمام شب را ماهی می‌گرفتند و بنابراین بعد از ظهرها لازم بود تفریح

کنند. عصرها سربازهای هنگ جدید سرازیر می شدند و می ایستادند به موسیقی «جوك با كس» گوش می دادند و کوکا کولا می زدند. و دخترها را برای روزی که حقوق می گیرند دید می زدند. «دورا» از حیث مالیات بر درآمد دچار محصه بود، زیرا اگر فشار معمای همیشگی شغل غیر-قانونی بود که شامل مالیات می شد. گذشته از هر چیز دیگر ترتیبات همیشگی بود-مشترهای ثابتی که سالها بود می آمدند، کارگران گودال های سنگریزی، سواران پرورش گله و کارگرهای خط آهن که از در جلو می آمدند، کارمندان شهرداری و تجار بر جسته، که از در عقب می آمدند و اتاقک هایی برای شان در نظر گرفته شده بود.

با همه ای اینها ماه هولناکی بود. درست در وسط ماه انفلوانزا شایع شد. به تمام شهر سرایت کرد. خانم تالبوت^۱ و دخترش صاحب مهمانخانه ی سان کارلوس^۲ گرفتند. تام ورك^۳ گرفت. بنجامین پیبادی^۴ و زنش گرفتند. بانوی عالی مقام ماریا آنتونیا فیلد^۵ گرفت. تمام فامیل گراس^۵ را خواباند.

دکترهای موتتری که تعداد شان تنها برای پرستاری از بیماران معمولی و حوادث عصبی کافی بود دیوانه وار سگ دو می زدند. گرفتار ایشان بیش از آن بود که به ارباب رجوعی که ممکن بود صورت حساب شان را ندهد برسند، گرچه ممکن بود پولی داشتند که بپردازند. «راسته ی کنسروسازان» که تولید مثل در آن بیشتر از سایر نقاط شهر بود، دیرتر

- | | | |
|------------------------|---------------|---------------------|
| 1. Talbot | 2. San Carlos | 3. Benjamin Peabody |
| 4. Maria Antonia Field | 5. Gross | |

در معرض حمله ی مرض قرار گرفت، اما سرانجام به آنجا هم سرایت کرد. مدرسه ها بسته شد. خانه ای نبود که بچه ای تب دار یا پدرمادری بیمار نداشته باشد. بیماری به اندازه ی سال ۱۹۱۷ مرگزا نبود اما در مورد کودکان تمایلی به گنجگاه داشت. حرفه ی پزشکی کارش سکه بود، اما «راسته ی کنسروسازان» حساب این خطر مالی را نکرده بود.

دکتر آزمایشگاه و سترن بیولوژیکال حق طبابت نداشت، اما گناهی نداشت که هر کس در «راسته» برای دستورات پزشکی پیش او می آمد، اما پیش از آنکه بفهمد خودش را دید که از کلبه ای به کلبه ی دیگر می دود، درجه ی تب را اندازه می گیرد، دوا می دهد، پتو قرض می دهد و تحویل می-گیرد و حتی غذا از بعضی خانه ها می گیرد و به خانه هایی می دهد که مادرها با چشمهایی بی فروغ از میان بسترها نگاهش می کنند، سپاسگزاری-می کنند و مسئولیت کامل نگهداری بچه هاشان را به او وامی گذارند. وقتی موردی پیش می آمد که واقعاً خارج از توانایی اش بود به یکی از دکترهای محلی تلفن می کرد و اگر به نظر می رسید که نیازی فوری ست یکیشان می آمد. اما برای خانواده ها همیشه نیاز فوری بود. داک زیاد نمی خوابید. با آبجو و ساردین زندگی می کرد. وقتی برای خرید آبجو به فروشگاه لی چانگ رفته بود دورا را دید که برای خرید ناخن گیر آمده است.

دورا گفت «شما انگار مریصی.»

داک قبول کرد «درسته، تقریباً یه هفته ست که نخوابیده ام.»

دورا گفت «میدونم، شنیده ام، خیلی بده. موقه بدیم اومده.»

داك گفب «درسته ، هنوز تلفاتی ندادیم ، اما چند تا بچه بد جوری مریضن. بچه‌های رانسل^۱ تمامشون ورم گیجگاه گرفته ن .»
دورا پرسید «کاری از دست من بر میاد ؟»

داك گفت « شما میدونین مردم چقدر وحشت زده و بی پناهن . برس بداد خونواده‌ی رانسل – اونا ترس مرگ دارن ، ترس اینکه تنها بمونن . اگه شما ، یا بعضی دخترا ، میتونستین فقط پیششون باشین .»

دورا که هم مثل پوست شکم موش نرم بود و هم می‌توانست مثل الماس سخت باشد به بیرفلگ^۲ که برگشت ترتیب کار را داد . آشین یونانی يك^۳ دیگک پنج گالنی سوپ ساخت ، آن را پر وقوی بار آورد . دخترها می‌کوشیدند کارشان را حفظ کنند اما بنا شد برای رفتن پیش خانواده‌ها نوبتکاری کنند و وقت رفتن ظرف سوپ را هم ببرند . داک اغلب مورد نیاز دائمی بود . دورا با او مشورت می‌کرد و پیشنهاداتش را برای دخترها باز می‌گفت کار بیرفلگ همیشه‌ی خدا جریان داشت . «جوك با كس» هرگز از نواختن باز نمی‌ماند . کارگران کشتی‌های ساردین و سربازها به صف می‌ایستادند . و دخترها به کارهای خودشان می‌رسیدند و بعد ظرف‌های سوپ را بر می‌داشتند و می‌رفتند که پیش خانواده‌های رانسل و مك‌کارتی^۲ و فریا^۳ بنشینند . گاهی از همان در عقبی می‌زدند بچاك^۴ ، بعضی وقتها هم کسه برای مواظبت پیش بچه‌های خوابیده می‌ماندند ، روی صندلی خوابشان می‌برد . آنها برای کار دیگری ساخته

نشده بودند . اجباری هم نداشتند . خود دورا گفته بود می‌تواند تمام خانم‌های مسن را هم بکار بگیرد . پر مشغله ترین دوره‌ای بود که دخترهای «بیرفلگ» می‌توانستند بخاطر بیاورند . هنگامی که سپری شد همه خوشحال شدند .

1. Ransel 2. McCarthy 3. Ferria

هنگامیکه تیرگی فرا می‌رسید و چنین می‌نمود که داک سرانجام بخواب رفته است آواز دل‌شین کودکان هم‌سرای سیستین^۱ از پنجره‌ی آزمایشگاه شنیده می‌شد .

داک مجبور بود کارگرد آوردن جانوران را ادامه دهد. می‌کوشید هنگام‌مدهای مناسب در امتداد ساحل باشد . صخره‌ها و کرانه‌های دریا قرارگاه او بودند . در موقع نیاز می‌دانست هر چیزی در کجاست . تمام نیازمندیهای تجارتیش در کرانه‌های ساحل پراکنده بود . هشت پا اینجا، «گهواره‌ی دریایی» آنجا، کرم‌آبی‌ها اینجا، «بانسی آبی» هادر جای دیگر . می‌دانست کجا باید گیرشان آورد اما درست هنگامی که لازمشان داشت نمی‌توانست گیرشان بیاورد. زیرا «طبیعت» اجزایش را پنهان می‌کرد و تنها گاه به گاه در دسترس قرارشان می‌داد . داک نه تنها باید مد را می‌شناخت بلکه باید می‌دانست کدام جزر مخصوص و در چه محل بخصوصی مناسب است . هنگامی که آن‌گونه فرو نشستن مد پیش می‌آمد ، او وسایل جمع‌آوری را در ماشین می‌گذاشت، کوزه‌ها، شیشه‌ها، بشقابها ، و وسایل ضد عفونی را بسته بندی می‌کرد و بسوی ساحل یا تخته سنگ‌های ساحلی ، جایی که جانوران مورد نیازش انباشته بودند ، می‌رفت .

اکنون داک سفارشی برای هشت پاهای کوچک داشت و نزدیکترین جا برای بدست آوردنشان آبگیر سنگستانی در «لا جولا» بین لوس آنجلس و سان‌دیوگو^۲ بود . پانصد مایلی باید می‌رفت و ورودش باید مقارن با

فصل نهم

به علت وضع دوستانه و نیز به علت دوستانش ، داک آدمی غریب و تکرر بود . یحتمل مک این را بیش از هر کس دیگر می‌دید. در میان جمع، داک همیشه تنها به نظر می‌رسید . هنگامیکه چراغ‌ها روشن و پرده‌ها کشیده بود و موسیقی کلیسایی از گرامافون بزرگ به طنین در می‌آمد ، مک از « قصر فلاپ هاوس » آزمایشگاه را نگاه می‌کرد . می‌دانست که داک در آنجا دختری با خود به‌مراه دارد ، اما مک با وجود این تنهایی وحشتناکی را در آنجا حس می‌کرد . حتی در برخورد صمیمانه‌ی داک با یک دختر، مک احساس می‌کرد که او تنهاست . داک آدمی شب‌زنده دار بود . در تمام طول شب چراغ‌های آزمایشگاه روشن بود و انگار هنگام روز هم روشن بودند . طنین بلند موسیقی در تمام لحظات شب و روز از آزمایشگاه به گوش می‌آمد . بعضی وقتها،

1. Sistine 2. San Diego

بر گشت آب می‌شد .

هشت پای کوچك در سنگستان‌ها زندگی می‌کند و در ماسه‌ها فرو می‌رود . به سبب جوان و ترسو بودنش اعماق را ترجیح می‌دهد که حفره‌ها و شکافهای ریزی دارد و کلوخه‌های گل ممکن است از صیادان پنهانش کند و نیز از موج‌ها در امانش بدارد . اما در همان سطح ملیون‌ها «گهواره‌ی دریایی» وجود دارد . با وجود داشتن سفارش لازم برای هشت پا ، داک می‌توانست توپره‌اش را از «گهواره»‌ها پر کند .

جزر در ساعت پنج و هفده دقیقه پیش از ظهر روز پنجشنبه بود . اگر داک مونتری را صبح چهارشنبه ترك می‌گفت می‌توانست سر وقت به مد روز پنجشنبه برسد . می‌بایست کسی را همراهش می‌برد اما از سر تصادف محض هیچکس نبود ، یاسر کارش بود . مك و بچه‌ها بدنبال وزغ رفته بودند «كارمل ولی» و سه تازن جوانی که او می‌شناخت و همراهیشان را لذت بخش هی‌دانست سرکار بودند و نمی‌توانستند وسط هفته بیرون باشند .

هتری نقاش سرش گرم بود زیرا فروشگاه هلمن نه يك بازار گرم كن بی‌حرکت بل كه يك بازار گرم كن سرسره باز استخدام کرده بود . روی بلندی در بالای سقف فروشگاه ، سكوی گرد كوچكى بود كه بازار گرم كن با كفش‌های سرسره بازیش پیوسته آنجا به دور خودش می‌چرخید . سه روز و سه شب بود كه آن بالا بود . می‌خواست ر كورد تازه‌ای در سرسره بازی روی سكو بدست بیاورد . ر كوردپیشین ۱۲۷

ساعت بود و او همچنان می‌باید می‌چرخید . هنری محل كارش را آنطرف خیابان به پمپ بنزین رد ویلیامز ، منتقل کرده بود . مسجور شده بود . در فكر انجام كار عظیم تجریدی‌ای بود كه « زمینیه‌ی رؤیای يك بازار گرم كن سرسره باز » نام می‌گرفت . تا وقتی كه سرسره باز آن بالا بود هنری نمی‌توانست شهر را ترك كند . معترض بود كه چرا كسی اشارات فلسفی بازار گرم كن سرسره باز را در نمی‌یابد . هنری روی يك صندلی ، در پشت میله‌های در مستراح مردانه‌ی پمپ بنزین «رد ویلیامز» می‌نشست . به سكوی بلند سرسره بازی چشم می‌دوخت و شكی نبود كه نمی‌توانست باداك به «لاجولا» برود . داك ناچار مجبور به تنه‌افتن بود زیرا مد منتظر نمی‌ماند .

داك صبح زود با روبندیش را برداشت لوازم مخصوص خودش را گذاشت در يك كيف بند دارودر بقیه‌ی كيف‌ها لوازم كار و سرنگ‌ها را جا داد . پس از بسته‌بندی ، ریش قهوه‌ای رنگش را شانه زد و آراست ، دستی به جیب پیراهنش كشید كه ببیند مداد هایش هست و ریز بینش به گردن كتش پیوسته است ، یا نه . سینی‌ها ، شیشه‌ها ، شیشه‌ساعت‌ها ، ضد عفونی كننده‌ها ، گالش‌ها و يك پتو را در صندوق عقب ماشین جا داد . در آن صبح شیری رنگ این كارها را كرد ، ظرف‌های سه روز مانده را شست و آشغال‌ها را داد به دم موج . درها را پیش كرد اما قفلشان نكرد و ساعت نه بود كه راه افتاد .

برای داك به جایی رفتن بیشتر از مردم عادی وقت می‌گیرد . تند نمی‌راند و مرتب می‌ایستد و همبر گرمی خورد . به سمت خیابان

لایت هاوس^۱ که می راند به سگی که دور و برش را نگاه می کرد دست تکان داد و به رویش لبخند زد. در موتتری، پیش از حرکت، احساس گرسنگی کرد و جلوی مغازه ی هرمن^۲ برای همبرگر و آبجو ایستاد. ساندویچش را که می خورد و آبجو را مرز می کرد آن حرف به یادش آمد. بلیزدل^۳ شاعر به او گفته بود «تو خیلی آبجو دوست داری، شرط می بندم یه روز می ری یه جا و سفارش مخلوط شیر آبجو میدی» کاری بود احمقانه، اما شنیدنش از آن پس دیگر داک را می آزرد. معطل بود مخلوط شیر و آبجو چه مزه ای خواهد داشت. فکرش حالش را بهم می زد اما نمی توانست کنارش بگذارد. هر وقت لیوانی آبجو می خورد پیش چشمش ظاهر می شد. آیا آبجو شیر را می برد؟ آیا شکر هم اضافه می کنند؟ شبیه بستنی میگو می شود. آیا آبجو شیر را می برد؟ آیا شکر اضافه می کنند؟ وقتی چیزی به کله ی آدم فرو رفت نمی شود فراموشش کرد. ساندویچش را تمام کرد و پول هرمن را داد. دانسته به ماشین های شیر بهم زنی که درخشان در کنار دیوار پشتی صف کشیده بودند، نگاه نکرد. فکر کرد اگر آدمی سفارش مخلوط شیر و آبجو بدهد بهتر است این کار را در شهری بکند که نشناسندش. اما این هم بود که اگر مردی با ریش و پشم در شهری که آشنا نیست سفارش مخلوط شیر و آبجو بدهد، ممکن است پلیس را خبر کنند. آدم ریش دار بهر حال همیشه مورد سوءظن است. نمی توان گفت ریش دارم برای اینکه خوشم می آید، مردم خوششان نمی آید راست بگوئید. مجبورید بگوئید چون زخم دارم نمی توانم ریشم را بزنم. روزگاری که داک در دانشگاه شیکاگو بود گرفتار ریش

1. Lighthouse

2. Herman

3. Blaisedell

زیاد بود و زیاد کار می کرد. به کله اش می زند که خوبست به يك گشت گذار طولانی پیاده برود. کوله پشتی مختصری برمی دارد و راه «افتد طرف ایندیانا» و کنتاکی و کارولینای شمالی و «جورجیا» تامی رسد به فلوریدا. از میان دهقانان و کوه نشینان و ماهی می گیران می گذشت و همه جامردم ازش می پرسیدند که چرا پیاده توی دهات راه افتاده است. چون چیزهای حقیقی را دوست داشت، می کوشید روشنشان کند. می گفت، عصبانی بود و ازین گذشته می خواست که سرزمین ها را ببیند، عطر زمین را بشنود و گیاهان و پرندگان و درختان را ببیند، می خواست طعم سرزمین ها را بچشد و راه دیگری نبود جز اینکه پیاده برود و مردم به این خاطر که حقیقت را می گفت دوستش نداشتند. اخم می کردند و سرهاشان را تکان می دادند و چنان می خندیدند که انگار می دانستند این ها دروغ است و دارند حرف های يك دروغگور را گوش می دهند. بعضی ها هم دلوایس دخترها و خوك هاشان بودند و می گفتند که راه بیفتد برود، درست همانجائایی که او دوست می داشت باشد، نباشد. این بود که او راست گفتن را کنار گذاشت. گفت که به خاطر يك شرط بندی این کار را می کند. بخاطر بردن صد دلار. آنوقت همه دوستش داشتند و حرفش را باور کردند و به نهار دعوتش کردند و رختخواب بهش دادند و راه توشه برایش ترتیب دادند و آرزوی خوشبختیش را کردند و او را آدم نازنینی پنداشتند. داک هنوز عاشق چیزهای واقعی بود. اما می دانست که این عشقی عمومی نیست و چه بسا معشوقی خطرناک از آب در بیاید.

داك درسالیناس برای خوردن همبر گر ننماید. اما در گونزالس^۱ و کینگ سیتی^۲ و پاسورابلز^۳ ایستاد. درسالتاماریا^۴ همبر گر و آجیو خورد. در سانتا ماریا دوتا، چون از آنجا تا سانتا باربارا راه درازی در پیش بود. در سانتا باربارا سوپ و کاهو و سالاد لویا و سیب زمینی پخته و آب پز و کلوچه‌های آناناس و پنیر آبی و قهوه خورد و سپس باک بنزین را پر کرد و رفت سراغ روشویی. وقتی سرویس، روغن ماشین و لاستیکهایش را مرتب کرد، صورتش را شست و ریشش را شانه کرد و چون بسوی ماشینش برگشت دید که چندتا مسافر مجانی منتظر ایستاده اند.

« جنوب تشریف می برین، آقا؟ »

داك توی جاده‌های اصلی فراوان مسافرت کرده بود. کهنه کار بود. مسافر مجانی را باید با دقت فراوان انتخاب کرد. قبلا باید تجربه‌ای کسب کرد، یکی خاموش بر می گردد اما دیگری می کوشد با تظاهر به جالب بودن کرایه‌اش را بپردازد. داک با چند تا از اینها حرفش شده بود. وقتی تصمیمتان را، در مورد آنکه می‌خواهید سوارش کنید، گرفتید با گفتن اینکه راه دوری نمی‌روید در امان ترید. اگر طرف زیاد یا بیچتان شد، می‌توانید پیاده‌ش کنید. این هم هست که ممکن است این شانس را داشته باشید کسی را گیر بیاورید که به کارتان برسد. داک با کنجکوی نظری به صف انداخت و همراهش را انتخاب کرد، مردی تکیده رو به قیافه‌ی فروشنده‌ها در لباسی آبی رنگ. شیارهای عمیقی

1. Gonzales
2. King City
3. Paso Robles
4. Santa Maria

دور دهانش بود و چشמהایی داشت سیاه و مکار. با بی میلی نگاهی به داک انداخت و گفت « جنوب تشریف می برین آقا؟ »

داك گفت « آره، یه خرده از راه رو. »

« ممکن منم ببرین؟ »

« بپر بالا. »

به و نتورا^۱ که رسیدند زیاد از زمان نهار سنگینی که داک خورده بود، نگذشته بود. داک فقط برای آجیو زدن ایستاد. مسافر مجانی یکبار هم حرف نزده بود. داک در گوشه‌ای از جاده پارک کرد. پرسید « یه کم آجیو میزنی؟ »

مسافر مجانی گفت « نه، اینو که می‌گم منظوری ندارم، فکر می‌کنم خوب نباشه آدم زیر تأثیر الکل ماشین برو نه. بمن ربطی نداره که شما با زندگی خداتون چه معامله‌ای می‌کنین اما تو این مورد شما یه ماشین دست‌نونه که می‌تونه آلت قتل باشه تو دست يك آدم مست. » با شروع حرف داک کمی از جا پرید. به آرامی گفت « پیاده شو. »

« چی؟ »

« تا ده می‌شمارم، اگه بیرون نرفتی دماغتو له می‌کنم. يك - دو - سه - »

مرد دستگیره را جست و با شتاب جست زد بیرون. اما یکبار از بیرون ماشین نعره زد « میرم یه افسر پیدا کنم، میدم توقیف کنن. » داک در داشبرد را باز کرد و آچار بزرگی بیرون آورد. مهمانش

1. Ventura

که این را دید هر اسان زد به چاک .

داک خشمگین به طرف پیشخوان دکانچه رفت .

خدمتکار موبور زیبایی ، با جزیی نشانی از غمباد ، لبخندی به

رویش زد «چی میل دارین ؟»

داک گفت «مخلوط شیر و آبجو» .

« چی ؟ »

خوب دیگر ، همین بود و چه بد . ممکن بود دیر یا زود از شرش

خلاص شود .

موبور پرسید « دست انداختی ؟ »

داک بآبی زاری پی برد که نمی تواند برایش شرح دهد ، نمی تواند

راستش را بگوید . گفت « من ناراحتی مثانه دارم ، دکتر گفت «بیمای

کاتورسونکتومی»^۱ ! من باید مخلوط « شیر آبجو » بخورم . دستور

دکتره . »

موبور با اطمینان لبخند زد . « شیطننت گفت « اوه ! من خیال

کردم دست انداختی . بگین چه جوری درستش کنم . نمیدونستم شما

مریضین . »

داک گفت «خیلی مریضم ، مریض ترم می شم . یه خرده شیر بریز

نصف بطر آبجو و روش . نصف دیگه شو تویه لیوان برام بیار . شکر

تو شیر نباشه . » وقتی حاضر شد به اکراه آن را چشید . خیلی هم

بد مزه نبود - درست مزه ی شیر و آبجوی مانده را می داد . «

موبور گفت « انگار وحشتناکه . »

داک گفت « وقتی بهش عادت کنی خیلی هم بد نیست . هفده ساله

که من اینو می خورم . »

1. Bipalychaetorsonectomy.

فصل شصت و نهم

داك آهسته رانده بود. خیلی از بعد از ظهر گذشته بود که در و نطورا ایستاد. در واقع انقدر دیر بود که وقتی جلوی کارپنتریا^۱ ایستاد فقط ساندویچ پنیری خورد و به روشویی رفت. ازین گذشته می خواست شام خوبی در لوس آنجلس بخورد و هوا تاریک بود که آنجا رسید. در آنجا جوجه کباب و چیپس و بیسکویت گرم همراه با عسل و کمی کلوچه آناناس و پنیر آبی خورد و همانجا قمقمه اش را پر از قهوه داغ کرد و گفت شش تا ساندویچ ژامبون برایش درست کردند با دوتا بطر آبجو برای صبحانه.

ماشین را ندن در شب چیز دلخواهی نیست. سگ ها هم دیده نمی شوند. تنها جاده اصلی بود که با چراغ های جلو خودش روشن می شد. داک

1. Carpenteria

سرعت گرفت تا سه رازودتر به پایان رساند. حدود ساعت دو بود که به لاجولا رسید. از میان شهر گذشت و بسوی پرتگاه که آبگیر صافی به امن داشت، سرازیر شد. آنجا که رسید ماشین را متوقف کرد، ساندویچ خورد و کمی آبجو سر کشید، چراغها را خاموش کرد و توی صندلی برای خوابیدن حلقه زد.

نیازی به ساعت نداشت. آنقدر در آن آبگیرها کار کرده بود که می دانست تغییر سطح آب خوابش را بهم می زند. سپیده دم بیدار شد، از شیشه ی جلو بیرون را نگاه کرد و دید که آب از سطح سنگستان پس نشسته است. کمی قهوه ی گرم و سه تا ساندویچ خورد و يك بطر آبجو را بالا انداخت.

مد به نحو غیر محسوسی فرو می نشست. سنگها پیدا بودند و به نظر می رسید که بالا می آیند و عقب نشینی اقیانوس حوضچه هایی پشت سر باقی می گذارند، سبزها و خزها و اسفنج های خیس قوس قزحی از رنگهای قهوه ای و آبی و سرخ چینی بر جا می گذاشت. در زیر آت-آشغال باور نکردنی دریا، صدف های شکسته و ورقه شده و تکه پاره های اندامشان و چنگک ها افتاده است و تمام ته دریا گورستانی غریب است که زندگی از آن چهار نعل می گریزد و تقلا می کند.

داك با شتاب گالش هایش را پوشید و کلاه بارانی اش را به سر گذاشت. سطل ها و کوزه ها و دیلمش را برداشت و ساندویچ هایش را در يك جیب و قمقمه اش را در جیب دیگر گذاشت و از پرتگاه بسوی آبگیر صاف سرازیر شد. شروع کرد به کار در قسمت صاف از عقب-

نشستن آب بیرون آمده، سنگ‌ها را بادیامش زیر و رو می‌کرد و هر از گاهی
 سرعت دستش می‌رفت توی آب ایستاده و يك هشت‌پای خشمگین لولنده
 را که از خشم سرخی می‌زد و روی دستش تقلا می‌کرد بیرون می‌کشید
 و می‌انداختش توی کوزه‌ی پر از آب دریا، پهلوی بقیه و تازه وارد
 چنان خشمگین بود که به رفقاییش حمله می‌کرد.

آنروز شکار خوبی بود. بیست و دو تا هشت‌پای کوچک گرفت.
 صدها «گهواره دریایی» گیرش آمد که آنها را در سطل‌های چوبیش ریخت.
 پا به پای جزر پیش می‌رفت تا صبح آمد و خورشید سر زد. زمین صاف
 دویست پایی گسترده بود و سپس پیش از آنکه در آب عمیق پنهان شود
 به ردیف صخره‌های سنگین خزه پوشی ختم می‌شد. داک کارش را تا
 کنار سد صخره‌ها ادامه داد. اکنون آنچه را که می‌خواست گرد آورده
 بود و بقیه‌ی وقت را به تماشای زیر سنگها، تکیه دادن و بدقت نگاه کردن
 در حوضچه‌های باقیمانده از مد با تکه‌های بهم پیوسته‌ی درخشان و
 زندگی پرگریز و جوشان‌شان، می‌گذرانید. سرانجام به انتهای سد
 رسید، آنجا که جلبک‌های بلند و چرم‌گونه توی آب آویزان بودند.
 سناره دریایی‌های سرخ رنگ روی صخره‌ها دسته دسته می‌شدند و دریا
 روی سد، ضربان داشت و بالا و پایین می‌رفت و منتظر می‌ماند تا
 دو باره بسویس باز آید. در میان دو صخره‌ی خزه پوش سد، داک از
 زیر آب پر توای سفید را دید و آنگاه گیاهان شناور آنها را از چشمش پنهان
 کرد. از روی صخره‌های لیز به آنجا رفت، خودش را محکم نگاه داشت
 و به آرامی خودش را پایین کشید و جلبک‌های قهوه‌ای رنگ را کنار
 زد. آنگاه خشکش زد. صورت دختری نگاهش می‌کرد، دختری

زیبا و پریده رنگ با موهای سیاه. چشم‌ها باز و روشن بودند و چهره
 آرام بود و موها به نرمی دور سرش را پوشاند بود. تنش بجشم نمی‌آمد،
 در شکافی مانده بود. لبها اندکی از هم باز بود و دندان‌ها سفیدی
 می‌زد و صورت، تنها نشان از آرامش و سکون داشت. درست زیر آب
 بود و آب شفاف بسیار زیبا جلوه اش می‌داد. داک به نظرش رسید که
 لحظات زیادی او را نگریسته است. و آن چهره در تصویر یادش
 درخشید.

خیلی آرام دستش را بلند کرد، گذاشت که گیاهان قهوه‌ای رنگ
 شناور چهره را بپوشانند. قلب داک عمیقاً به طپش درآمد و گلویش
 خشک شد. سطل و کوزه‌ها و دیلمش را برداشت و آهسته از روی صخره
 های لیز بسوی ساحل روانه شد.

چهره‌ی دختر پیش رویش بود. در ساحل روی ماسه‌های زبر خشک
 نشست و گالش‌هایش را بیرون آورد. هشت پاهای کوچک درون کوزه‌ها
 در هم می‌لولیدند و از هم دوری می‌گرفتند. در گوش‌های داک صدای
 موسیقی می‌پیچید، نی بلند خوش نوایی ترانه‌ای را می‌آورد که داک
 هرگز نمی‌توانست بخاطر بیاورد، و در برابر این صدای سنگین و
 موج آسا و مقطع باد بود. نوای نی در قلمروی ماوراء شنیدنی‌های
 محدود اوج می‌گرفت و حتی آنجا نیز ترانه‌ی باور نکردنی خود را سیر
 می‌داد. داک، مورمورش شد. لرزید و چشمهایش مرطوب شد چنانکه
 در کانون يك زیبایی بزرگ متمرکز شده باشد. چشمهای دختر خاکستری
 رنگ و شفاف بود و موهای سیاه شناور سبک روی چهره اش می‌لغزید، تصویر
 برای همیشه در ذهنش جای گرفته بود، داک آنجا نشست تا زمانی که

فواره های کوچک آب روی صخره ها آمدند و باز گشت مدرا نشاء دادند. آنجا نشسته بود و به موسیقی گوش می داد تا زمانی که دریا دوباره بر سطح صاف سنگستان خزید. دستهایش ضرب آهنگ را می نواخت و ونی ترسناک در مغزش ناله می کرد. چشمها خاکستری رنگ بودند. دهان اندکی لبخند می زد یا چنین می نمود که در خلسه ای نفس برید است. انگار صدایی بیدارش کرد. مردی بالای سرش ایستاده بود. « ماهی می گیری ؟ »

« نه ، چیز جمع می کنم . »

« خوب چه چیزایی هستن ؟ »

« بچه هشت پا . »

مرد پرسید « منظور تو الپاس ؟ من همچی چیزای اینجاها ندیده ام . »

یه عمر اینجاها زندگی می کنم . »

داک بابی میلی گفت « زیاد باید دنبالشون گشت . »

مرد گفت « ببینم ، مثه اینکه سر حال نیستی ؟ قیافه ت به مریضا

میره . »

بانگ نی دوباره اوج گرفت و گسترش یافت و ویلن سلها به صدا درآمد و دریا همچنان پیش خزید تا به ساحل رسید . داک ، لرزان

از موسیقی ، لرزان از آن صورت ، لرزان از تنفس ، پرسید « این نزدیکی

کلانتری هست ؟ »

مرد گفت « توشهره ، چرا ، چی شده ؟ »

داک گفت « اونجا ، یه نعش لای صخره هاست . »

مرد پرسید « کجا ؟ »

داک گفت « درست همونجا - میون دوتا صخره گیر کرده . یه

متره . »

مرد گفت « ببین - برای پیدا کردن اون نعش یه جایزه گیرت

می آد . من فراموش کردهم چقدر . »

داک بلند شد و اسبابش را جمع کرد . گفت « ممکنه شما خبر

بدین ؟ من حالم خوش نیست . »

« ناراحتتون کرده ، آره ؟ وضع - بدی داره ؟ گتدیده یا خرد

شده ؟ »

داک رویش را برگرداند گفت « جایزه رو تو بگیر . من نمی خواهم . »

راه افتاد طرف ماشین . تنها ناله ی ضعیف نی در کله اش می پیچید .

خودش را بشکند و رکورد جهانی تازه‌ای برای سالی‌ناس کسب کند و آنوقت این‌ها پیشنهاد مزایده بدهند. چون بازار گرم کن سرسره باز فراوان نبود و این یکی بهترینشان بود و از سال^۱ پیش داشت رکورد جهانی خودش را می‌شکست.

صاحبان فروشگاه هولمن از این دلیری شادمان بودند. همزمان با هم، هم فروش سراسر داشتند و هم فروش بنجل آب کن، هم سفالینه می‌فروختند و هم ظرف آلومینیوم. انبوه جماعت در خیابان می‌ایستاد و به تنها مردی که بالای سکو بود چشم می‌دوخت.

روز دوم بود که سرسره باز از بالا خبر داد که کسی با تفنگ بادی بسویش تیر اندازی می‌کند. «اداره‌ی نمایش» خبر شد. گوشه و کنار را گشتند و متخلف را یافتند. دکتر مریویل^۱ پیر بود که پنهان در پشت پرده‌های دفتر کارش با تفنگی بادی تیر می‌انداخت. زیاد سخت نگرفتند و پیر مرد قول داد بس کند. از معتبران فرقه‌ی فراماسون بود.

هنری نقاش صندلیش را در پمپ بنزین رد ویلیامز حفظ کرد. تا حد امکان با دیدی فلسفی به موقعیت خیره شد و به این نتیجه رسید که ناگزیر است سکویی در خانه بسازد و شخصاً دست به کار شود هر کس در شهر کم و بیش از سرسره باز متأثر شد. تجارت با وجود او در فروشگاه هولمن رونق گرفت و همه را به آنسو کشید. مک و بچه‌ها آمدند و لحظه‌ای تماشا کردند و آنگاه به «قصر» باز گشتند. هوش

فصل نوزدهم

احتمالاً هیچ چیز در سکه کردن کار فروشگاه هولمن مؤثرتر از ترتیب بازار گرم کن سرسره باز نبوده است. هر روز پشت روز آن مرد، آن بالا روی سکوی کوچک گرد، همچنان به دور خود می‌چرخید و شبانگهان هم آن بالا دیده می‌شد که در هوا سیاهی می‌زد و همه می‌دانستند که شب‌ها پایین نمی‌آید. گرچه اکثریت معتقد بود که شبانگهان میله‌ای پولادی از میان سکو بالا می‌آید و سرسره باز خود را به آن بند می‌کند. اما مرد از پا نمی‌نشست و کسی به میله‌ی پولادی اهمیت نمی‌داد. مردم از جیمز برگ^۱ و دوردست پایین گرایمز پوینت^۲ برای تماشا می‌آمدند. سالی‌ناسی‌ها دسته دسته می‌آمدند و «اداره‌ی اقتصاد روستاییان» محل در این انتظار بود که سرسره باز رکورد

و حواسی در کس نمی دیدند .

صاحبان فروشگاه هولمن رختخوابی دو نفره در پشت پنجره شاد .
ترتیب داده بودند . هنگامیکه سرسره باز رکورد جهانی را می شکست .
بنا بود بیاید پایین و بی آنکه کفش سرسره اش را بیرون بیاورد و بکراسد .
برود توی رختخواب پشت پنجره . نام تجارتی تشك روی کارت کوچکی
در پای رختخواب بود .

اکنون در تمام شهر شور و گفتگو در باره ی آن حادثه ی ورزشی
بر پا بود ، اما از جالبترین پرسش و آنچه همه ی مردم شهر را می آزد
حرفی به میان نیامده بود . کسی حرفی از آن نزده بود اما همه را
بدفکر انداخته بود . خانم «ترولت» که با کیفی پر از کلوچه از قنادی
« اسکچ » بیرون آمد از آن حیران بود . آقای « هال » در مردانه
دوزیش از آن حیران بود . سه تا دخترهای «ویلافبای» وقتی به آن فکر
می افتادند نخودی می خندیدند . اما کسی این شهادت را نداشت که
قضیه را آفتابی کند .

ریچارد فراست که جوانکی کوکی و حسابی بود بیش از همه از
آن دلوا پس بود . کلافه اش کرده بود . چهار شنبه شب دلوا پس بودو
پنجشنبه شب از کوره در رفت . جمعه شب مست کرد و با زنش دعواش
شد . زن مدتی گریست و سپس خودش را به خواب زد . شنید که ریچارد
از رختخواب بیرون خزید و به آشپزخانه رفت . داشت دوباره می میزد .
آنگاه شنید که مرد آرام لباسش را پوشید و از خانه بیرون رفت . آنگاه

ان بیشتر گریست . زیادی دیر وقت بود . خانم فراست مطمئن بود
ریچارد به « بیرفلک » دورا می رود .

ریچارد مصمم از بلندی تپه در میان درخت های کاج پایین رفت
تا سرانجام به خیابان لایت هاوس رسید . پیچید سمت چپ و رفت بسوی
فروشگاه هولمن . بطری مشروب در جیبش بود و پیش از آنکه به فروشگاه
برسد جرعه ای از آن سر کشید . چراغ های خیابان کم نور بود . شهر
خلوت بود . شبی هم نمی جنبید . ریچارد وسط خیابان ایستاد و بالا
را نگاه کرد .

طرح محو اندام سرسره باز را در بلندی میله می دید . جرعه ای
دیگر سر کشید . دست هایش را جام کرد و با صدایی خشن داد زد
« آهای ! »

جوابی نیامد . ریچارد بلندتر داد زد « آهای ! » و نگاهی به دور و بر
انداخت تا ببیند سگ ها از پناهگاه هاشان در کنار ساحل بیرون آمده اند
یا نه .

پاسخی درشت از جانب آسمان بزیر آمد « چی می خوای ؟ »
ریچارد بار دیگر دست هایش را جام کرد . « چطور - توجطوری
دست به آب می رسونی ؟ »

صد آمد « من یه قوطی آوردهم اینجا . »

ریچارد برگشت و راهی را که آمده بود در پیش گرفت . از
خیابان لایت هاوس گذشت و از سر بالایی میان درخت های کاج گذشت
و به خانه اش رسید و تو رفت . همینکه لباسش را بیرون آورد دانست

زنش بیدار است. زنش وقتی واقعاً خواب بود شکمش کمی غلغل می‌زد.
ریچارد به رختخواب رفت وزن برایش جا باز کرد.
ریچارد گفت «یه قوطی با خودش برده بالا.»

فصل بیستم

نلهر نشده باری مدل تی پیروزمندان به «راسته‌ی کنسر و سازن» رسید و
از دست انداز گنداب روگذشت و با هیاهویی که به پا کرد از میان
علف‌های هرز به جایگاهش در پشت فروشگاه‌لی چانگ رسید. بچه‌ها
چرخ‌های جلو را بستند و آنچه از بنزین توی باک پنج‌گالونی مانده
بود کشیدند و وزغ‌هاشان را برداشتند و خسته و مانده راه افتادند به
سوی خانه‌شان، به «قصر فالاپ‌هاوس»

آنگاه که بچه‌ها بخاری را آتش می‌کردند مک دیداری تعارفی
از لی چانگ کرد. مک با وقار از «لی» به خاطر در اختیار گذاشتن
باری تشکر کرد. از موفقیت بزرگ سفر حرف زد و از صدها وزغی
که به چنگ آمده بود. «لی» لبخندی از سر سیری زد و منتظر تقاضای
حتمی شد

مک پرشور گفت «ما سر معامله‌ایم، داک پنج سنت بالای هر وزغ

میده و ما دستکم هزار تا شو داریم .

لی سر تکان داد . قیمت معین بود . همه آن را می دانستند .

مک گفت « داک اینجا نیست ، خدایا ، اینهمه وزغ بینه خیال

شاد میشه . »

لی دوباره سر تکان داد . می دانست داک اینجا نیست و این را

هم می دانست که حرف دارد به کجا می کشد .

مک ، آنچنان که هم اکنون به فکر افتاده باشد ، گفت « بینم ،

ما تازه از راه رسیدیم ، یه خرده کم پولیم - » چنان ترتیب صدایش را

داده بود که انگار این وضعی غیر عادیست .

لی چانگ گفت « ویسکی نمیشه . » و خندید .

مک از کوره در رفت . « ما ویسکی رومی خواهیم چه کار ؟ به اندازه

یه چهار بطری ویسکی ای گیر آورده ایم که اگه لب بزنی - خدا لعنت

کنه اگه تاته شو سر نکشی . » و ادامه داد « ای بابا ، من و بچه ها دلمون

می خواد یه نك یا بیا بین و یه لبی با ما تر کنین . بهم گفتن که من پیام

ازت خواهش کنم . »

لی از نقطه ای نظر کار خودش با شادکامی خندید اگر نداشتند

که تعارف نمی کردند .

مک گفت « نه ، من ترتیبش میدم . » و بچه ها بی پولیم و گشنه .

میدونی قیمت وزغا بیست تا یه دلار ، داک اینجا نیست مام گشمنونه .

ما اینجور عقلامونو رو هم ریختیم . ما نمی خواهیم به توهیج سهمی نرسد ،

پس وزغا رو بیست و پنج تا یه دلار باهات حساب می کنیم . پنج تا وزغ

استفاده می تو میشه و هیشکی بی نصیب نمی مونه . »

لی گفت « نه ، پول نه . »

« ای بابا ، » « لی » ماهمش یه خرده آذوقه می خواهیم ، بهت میگم

چی - ما می خواهیم وقتی داک برگشت یه مهمونی کوچك براش ترتیب

بدیم . ما کلی عرق جور کرده ایم اما دلمون می خواد اگه بشه یه خرده

گوشت و خرت پرت ازت بگیریم . داک بچه ی ماهیه . بابا وقتی زنت

اون دندون درد بی پرو داشت کی بهش د لودانوم « داد ؟ »

مک حق داشت . لی مدیون داک بود - خیلی . اما آنچه فهمیدنش

مشکل بود این بود که مرهونیتش به داک مستازم نسبه دادن است به

مک .

مک ادامه داد « ما نمی خواهیم وزغارو پشت گرو بذاریم ، درست

عوض هر دلار جنس که بهمون بدی بیست و پنج تا وزغ تحویل میدیم

و خودتم میتونی به مهمونی بیای . »

ذهن « لی » پیشنهاد را همچون موشی در گنجهی پنیر ، بو کشید .

اشکالی در آن نمی دید . همه چیز مجاز بود . وزغها تا آنجا که مربوط

به داک می شد ، نقد بود و قیمت مقطوع و سودی دو گانه هم در کار بود .

پنج وزغ اضافی و فروش مغازه . همه چیز روی این پایه می گشت که

آیا واقعا وزغی در کار است یا نه .

دست آخر « لی » گفت « بریم وزغارو ببینیم . »

لی جلو « قصر » ته استکانی ویسکی بالا انداخت و کیسه های خیس

وزغ را دید و معامله را پذیرفت . با این شرط که وزغ مرده نپذیرد .

مک پنجاه تا وزغ شمرد و توی قوطی گذاشت و با « لی » به فروشگاه

بازگشت و دودلار گوشت خوك و تخم مرغ و نان برداشت .

لی با پیش بینی دادوستدی وسیع صندوقی بزرگ آورد و در بخش سبزی ها قرار داد . وزغ ها را آن تو خالی کرد و با گونی تری آن را پوشانید تا خرید هایش را شادنگهدارد .

دادوستد وسعت پیدا کرد . ادی بی خیال سر رسید و به قدر دو وزغ «بول دورام» گرفت . جونز کمی از کوره در رفت هنگامیکه ارزش کوکا کولا از يك وزغ به دوتا رسید . در حقیقت پسا به پای روز که می گذشت قیمت ها به تندی بالا می رفت . گوشت ، مثلاً - بهترین گوشت که پانندی ده وزغ بیشتر نبود به دوازده تان نصفی رسید . قیمت کمپوت هلو سر به جهنم می کشید ، قوطی شماره ی دو به هشت وزغ . لی به مشتری - هایش ، برتری داشت . حسابی مطمئن بود که بازار «ثریفت» یا فروشگاه هولمن این دستگاه پولی را به رسمیت نخواهند شناخت . اگر بچه ها گوشت دلشان می خواست ، می دانستند که باید قیمت «لی» را بپردازند . ترقی قیمت ها آنگاه محسوس شد که هازل ، که مدت ها مشتاق داشتن يك جفت مچ بند ابریشمی زرد رنگ بود ، این جواب را شنید که اگر دلش نمی خواهد سی و پنج تا وزغ بالاایش بدهد می تواند به جای دیگر مراجعه کند . زهر آرزو به این زودی در آن قول و قرار پاک و ستودنی خرید و فروش راه یافته بود . تندخویی فزونی می گرفت اما در آن صندوق هم وزغ ها فزونی می گرفت .

تند خویی های مالی زیاد مك و بچه ها را نمی آزد ، زیرا آدم های

بازاری نبودند . شادی وجودشان را نه با جنس های فروخته شده اندازه می گرفتند و نه با ذخیره ی بانک و نه عشقشان به آنچه بود که ارزش پولی داشت . هنگامی از کوره در می رفتند که لی داشت حسابی گوششان رامی برید ، دو دلار گوشت خوك و تخم مرغ توی شکمشان بود و رویش يك قلب ویسکی عالی خوابیده بود و رویش طبقه ی دیگری و قلب ویسکی دیگری . توی خانه روی صندلی های خودشان می نشستند و «دارلینگ» ، سگشان را تماشا می کردند که داشت می آموخت از قوطی ساردینی شیر بنوشد . روی پیشانی «دارلینگ» نوشته شده بود که سگی سخت خوشحال باشد ، زیرا در میان این پنج تن جمع ، نظرات غریزی پنجگانه ای در مورد تربیت سگ وجود داشت ، نظراتی که چندان مغایر هم بود که دارلینگ هرگز تعلیمی نگرفت . از همان اول ماده سگی پیشرس بود . توی رختخواب مردی می خوابید که آخرین رشوه را داده بود . بعضی وقت ها آن ها به خاطرش دزدی می کردند . آن ها دور از هم با او عشق می کردند . هر از گاهی پیش می آمد که هر پنج تن توافق می کردند که هر چیز مجبور به دگر گونیست و دارلینگ باید روی انضباط بخود ببیند ، اما با بحث درباره ی روش کار منظور مطلقاً فراموش می شد . عاشقش بودند . کثیف کاری های کف اتاقش را هم با نمکی تلقی می کردند . همه ی آشناهاشان را ز بروز رنگی دارلینگ کلافه می کرد و پس از غذا اگر سر حال تر از خودشان نمی شد با غذای فراوان بیچاره اش می کردند .

جونز ، ته ساعت دیواری خوابگاهی برایش ساخته بود ، اما دارلینگ هرگز از آن استفاده ای نکرد . با هریك از آن ها که عشقش

می کشید می خوابید . پتوها را می جوید ، تشک ها را پاره می کرد و پره های بالش ها را بیرون می ریخت . دلبری می کرد و صاحبانش را به جان همدیگر می انداخت . صاحبانش فکر می کردند شگفتی آوراست . مك خیال داشت حقه هایی یادش بدهد و نمایش هایی جور کند ، اما حتی شاشیدن را هم یادش نداد .

بعد از ظهري نشسته بودند و سیگار دود می کردند و نشخوار می کردند و فکر می کردند و گاه به گاه جرعه ای ناب از کوزه بالا می انداختند . و هر بار گوشزد می کردند که نباید زیاد نوشید ، پس چه برای داک می ماند . تا دقیقه ای این را نباید فراموش می کردند .
ادی پرسید «می گین کی برمی گرده ؟»

مك گفت «معمولا ظرف های هشت ، نه پیداش میشه ، حالا باید حساب کنیم کی ترتیب مهمونی رو بدیم . من فکر می کنم بهتره همین امشب کارشو بکنیم .»

بقیه به موافقت گفتند «البته» .

هازل پیشنهاد کرد «بلکی خسته باشه ، راه درازیه .»
جونز گفت «اه ، هیچی مته یه مهمونی خستگی رو از تن آدم درنمیاره . من انقدر خسته بودم که نفسم درنمیومد ، رفتم به یه مهمونی حالم حسابی سر جاش اومد .»

مك گفت «باید یه فکر حسابی کرد ، کجا ترتیبش می دیم اینجا؟»
«آخه داک مزغون خودشو دوست داره . همیشه وقتی مهمونی میده گرامافونش تو کاره . بلکی بیشتر خوشحال شه اگه مهمونی رو تو خونه ی خودش را بندازیم .»

مك گفت «چیزمیزا رو اونجا بردن ، انگار یه مهمونی غیر منتظره ست . پس چطوره مهمونی رو همونجا ترتیب بدیم نه اینکه همه ش یه کوزه ویسکی براش برده باشیم ؟»

هوگی گفت «تزیین چی ؟ مته جشن استقلال یا عید پاک .»
چشم های مك به هوا خیره شد و لب هایش از هم جدا ماند . همه چین را می توانست ببیند . گفت «هوگی ، فکر می کنم اونجا چیزی گیر آوردی . هیچ فکرشو نمی کردم این کار از عهده ت بر بیاد ، پناه بر خدا زنگوله رو حسابی به موقع بستی .» صدایش آرام شد و چشم هایش به پیش رو خیره ماند . گفت «دارم می بینمش ، داک میاد خونه . خسته ست . ماشینو را میندازه . تموم خونه روشنه فکر می کنه دزد اومده . از پله ها بالا میاد و قدرت خدا تموم خونه حسابی بزرگ شده ست . زورق های چین چینی هست و هدیه ها و یه نون کیک بزرگ . خدایا ! اونوقت می فهمه که مهمونیه . هیچ تنابنده ای هم تو کار نیست . یه دقیقه همچین خودمونو قایم می کنیم که نفهمه اینا کار کیه . اونوقت نعره کشون خودمونو نشون می دیم . نمیتونی قیافه شو مجسم کنی ؟ هوگی بخدا سردر نمیارم چطور این فکر زد به کله ت .»

هوگی سرخ شد . براساس مهمانی سال نو «لایدا» تصورش بیشتر محافظه کارانه بود ، اما اگر مثل آن میشد چرا هوگی تمایل به نسیم گرفتن نشان می داد . گفت «من فقط فکر کردم عالی میشه .»
مك گفت «خب ، کار خیلی عالییه ، وقتی انگشت بدهن حیرون

موند بهش می گم که کی این فکرو کرد . « به پشت تکیه دادند و در قضایا تأمل کردند . در خیالشان آزمایشگاه تزئین شده به هنر کدهی هتل « دل مون » می مانست . تنها به خاطر فکر نقشه‌ی کار دولیوان دیگر مشروب زدند .

لی چانگ ، فروشگاه‌ی جالب توجه داشت . برای نمونه، هر فروشگاه‌ی در ماه اکتبر، کاغذهای زرد و سیاه کشی، صورتک ، گربه کاغذی و غیر کاغذی تهیه می‌دید . برای بازار گرم عید شب آخر اکتبر، پس از آن این چیزها ناپدید می‌شوند . به فروش می‌روند، بلکه هم بیرون ریخته می‌شوند، در هر حال در ماه ژوئن نمی‌توان این جنس‌ها را خرید . برای مقدمات « جشن استقلال » هم چنین است، بیرق کوچک و پارچه‌های پرچمی و فشفشه . در ژانویه این‌ها کجاست ؟ از میان رفته - هیچکس نمی‌داند کجا . اما رسم لی چانگ این نبود . در ماه نوامبر می‌شد در فروشگاه کارت تبریک عید خرید و نیز در ماه اوت گل سه پروتبرزین و کاج تزئین شده . فشفشه‌هایی از سال ۱۹۲۰ در فروشگاهش داشت . یکی از اسرار کارش این بود که این چیزها را کجا می‌گذارد، زیرا فروشگاهش چندان جادار نبود . لباس‌شنای زمانی را که دامن بلند و جوراب‌های سیاه و کلاه رسم بود، داشت . دو چرخه‌های خیلی کوتاه و ما کوه‌های حاشیه دوزی و لوازم بازی « ماه جونگ » هم داشت . نشان‌هایی داشت که رویشان نوشته شده بود: « به یاد بود » « مین » و طناب‌های کوتاه حلقه‌داری داشت یادگار « فایتینگ باب » . یادبودهای نمایشگاه بین‌المللی پاسبیک پانامای سال ۱۹۱۵ را هم داشت - برج‌های کوچک جواهر لی، در کار دادوستد رسم ثابتی هم داشت . هر گز جنسی را حراج نمی‌کرد و هر گز قیمتی را پایین

نمی‌آورد . جنسی که در سال ۱۹۱۲ سی سنت بود، الان هم همین قیمت را داشت هر چند موش‌ها و بیدها ارزشش را خیلی پایین‌تر آورده باشند . اما حرف بردار نبود . اگر می‌خواستی آزمایشگاهی را آیین بندی کنی، نه به‌طوری خاص بل چنان که تأثیر جشنی و جلوه‌ی نمایشی را داشته باشد با پرچم‌های تمام دنیا، فروشگاه لی چانگ جایی بود که می‌بایست می‌رفتی . مک و بچه‌ها این را می‌دانستند ، اما مک گفت « از کجا یه کیگ گنده گیر میاریم ، لی غیر از کلوچه های کوچولو چیزی نداره . » هوگی ، تا کنون حسابی موفق بود ، دوباره به سخن درآمد « چرا ادی یه کیگ نپزه ؟ ادی یه مدت تو « سن کارلوس » آشنی بوده . »

شور ناگهانی این فکر ، پذیرش این را که ادی هر گز کیکی نپخته است از ذهنش دور کرد . مک آن را پایه ای احساساتی به حساب شمرد . گفت « حتما ارزشش برا داك بیشتره ، فرق داره بایك کیگ و امونده ی حاضری خریدن . مهر و محبتی توش هست . »

همینکه روز و ویسکی پایان یافت ، شور به پاشد . رفت و آمدی بی پایان به فروشگاه لی چانگ آغاز شد . وزغ‌ها با کیسه بیرون می‌رفتند و مخزن لی انبوه می‌شد . ساعت شش کوزه‌ی ویسکی را تمام کرده بودند و داشتند در ازاء پانزده تا وزغ چتولی « الدتینس شوز » می‌خریدند ، اما توده‌ای از وسایل تزئین در کف قصر فلاپ‌هاوس انبوه شده بود - صدها متر کاغذ کشی مرسوم در هر جشن و نیز آن‌ها که از رسم افتاده بود .

ادی، همچون مرغی روی تخم، مراقب بخاریش بود. داشت توی طشت کیک می پخت. روغنی که بکار برده بود تضمین شده بود، نمی باید حادثه‌ای پیش می آمد. اما از همان اول کیک رفتاری غریب از خود بروز داد. هنگامیکه خمیر گلوله شد، در هم پیچید و به صدا درآمد، انگار که جانورانی آن تومی لولند و می خزند. روی آتش یکبار حبابی مانند توپ بیسبال از آن بیرون زد که سنت و براق شد و سپس با «دای فسی از هم پکید. این چنان گودالی ساخت که ادی خمیر تازه‌ای فراهم کرد و سوراخ را پر کرد. اکنون کیک رفتاری بسیار غریب گونه داشت زیرا آنگاه که زیرش می سوخت و دودی سیاه بیرون می داد، بالایش چسبناک با رشته‌ای از انفجارهای کوچک پائین و بالا می رفت.

سرانجام آنگاه که ادی کیک را برای سرد شدن کنار گذاشت، کیک به نقشی از میدان کارزار می مانست که بل گذرا آن را بروی بستری از گدازه ساخته باشد.

کیک عاقبت به خیر نبود، زیرا آنگاه که بچه‌ها سرگرم تزیین آزمایشگاه بودند «دارلینگ» تا آنجا که می توانست خوردش، که حالش را به هم زد و سرانجام خمیر گرم را بالا آورد و رفت خوابید. اما مک و بچه‌ها کاغذ کشی‌ها، صورتک‌ها، دسته جاروها، فانوس کاغذی‌ها و پارچه‌های بیرقی سرخ و سفید و آبی را برداشته بودند و از تکه زمین لخت و خیابان آنسوی آزمایشگاه گذشته بودند و

۱. Norman Bel Geddes تهیه کننده و طراح صحنه آمریکائی ست (۱۹۵۸-۱۸۹۳).

آخرین بازمانده‌ی وزغ‌ها را با چتولی «الدتنیس شوز» و چهار بطر شراب ۴۹ معاوضه کرده بودند و آمده بودند به آزمایشگاه. مک گفت «داک از شراب خیلی سر حال میشه، فکر می کنم حتی بیشتر از ویسکی به دلش می چسبه.»

داک هر گز در آزمایشگاه را قفل نمی کرد. پیرو این نظریه بود که هر گاه کسی واقعاً بخواهد آن تو راه پیدا کند، به آسانی خواهد توانست، و اینکه خلاق اصولا شریفند و سرانجام اینکه روی هم رفته چیزی آنجانیست که کسی بخواهد آن را بدزد. چیزهای گران بها، کتاب‌ها و صفحه‌ها، لوازم جراحی، ذره بین‌ها و چیزهایی ازین دست بود که دزدهایی که دستشان توی کار بودند گاهی هم به آن‌ها نمی انداختند. نظریه اش در مورد دزدها، سارق‌ها و دزدهای پیشینه دار کارگر بود، اما در مورد دوستانش کاملاً بی اثر بود. کتاب‌ها اغلب به «امانت» می رفت. هیچ قوطی لوبیایی در غیابش دوام نمی آورد و اغلب، در برگشتن‌های دیرگاه، میهمانانی را در رختخوابش می یافت.

بچه‌ها لوازم تزیین رادر اتاق پیشین آزمایشگاه روی هم انباشتند که مک جلوشان را گرفت. پرسید «چی از همه بیشتر داک رو خوش حال میکنه؟»

هازل گفت «مهمونی!»

مک گفت «نه.»

هوگی پرسید «زالام زیمنو؟» نسبت به تزیین احساس مسئولیت

می کرد.

مك گفت « نه . وزغا . او نا از همه چی بیشتر خوشحالش می کنن وقتی اون اینجا می رسه ، بلکه لی چانگ بسته باشه و اونوقت اون تا صبح حتی چشمش به وزغا نمی افته . نه آقاجون » و فریاد زد « اون وزغا باید اینجا باشن ، درست وسط اتاق بایه روکش روشن که روش نوشته باشه : داک ، به خانه خوش آمدی . »

هیئتی که به دیدار « لی » نایل آمد با مخالفتی جدی روبرو شد. هر امکانی را ذهن بدگمان او در نظر می گرفت . توضیح داده شد که او خود می تواند در مهمانی حضور داشته باشد و از اموالش محافظت کند تا کسی نتواند بگوید که وزغ ها مال اوست . مك نامه ای نوشت که انتقال وزغ ها را به « لی » یادآور می شد تا دیگر جای حرفی نباشد .

هنگامیکه مخالف خوانی های « لی » کمی کاهش یافت صندوق وزغ ها به آزمایشگاه آورده شد ، پارچه های پرچمی سرخ و سفید و آبی رویش کشیدند و بایه روی مقوایی با حروف درشت خوش آمد را نوشتند و سپس به ترین کاری پرداختند . اکنون ویسکی را تمام کرده بودند و حسابی در حال جذبه می بودند . کاغذکشی ها را پهن کردند و فانوس کاغذی ها را آویزان کردند . رهگذرهای توی خیابان به مهمانی سرک کشیدند و سپس بسوی فروشگاه لی چانگ رهسپار شدند تا چیزی بالا بیندازند . لی چانگ ، مدتی در مهمانی شرکت کرد اما معده اش به طرزی رسوا کننده ضعیف بود و از پا انداختش و مجبورش کرد به خانه بازگردد .

ساعت یازده بود که بچه ها گوشت ها را سرخ کردند و خوردند . کسی که در میان صفحه ها می کاوید ، مجموعه ای از « کنت بی سی » گیر آورد و گرامافون بزرگ به ناله درآمد . هیاهو از قایق سازی تا لایداهو به گوش می رسید . دسته ای از مشتری های « بیرفلگ » آزمایشگاه را خانه ای تازه پنداشتند و نفس نفس زنان با شادی از پله ها بالا آمدند . صاحب خانه های به خشم آمده آن ها را بیرون کردند ، اما پس از کشمکش طولانی و خوش و خرمی که در جلویی را از جا کند و دو پنجره را در هم شکست . سرو صدای دعوا ، حسابی نا مطبوع بود . هازل ، به جای دستشویی گذارش به آشپزخانه افتاد و تابه ای روغن داغ را به روی خودش و کف اتاق ریخت و بدجوری سوخت .

ساعت یک و نیم مستی گذارش به آنجا افتاد و حرکتی کرد که نشان از فحش دادنی به داک داشت . مك چنان ضرب شستی نشان داد که هنوز هم در خاطره ها هست و حرفش به میان می آید . مردك پاهایش هوا رفت و خم شد و صندوق را درهم شکست و به میان وزغ ها افتاد .

هیچکس روانشناسی ختم میهمانی را بررسی نکرده است . شوری در کار است و عرو تیزی و جوشی و آنگاه تبی در می گیرد و کمی خاموشی و سر انجام تندتند از میان می رود ، مهمان ها به خانه می روند یا به خواب می روند و یا هوای جایی دیگر می کنند و تنی مرده بر جای می ماند .

چراغ ها در آزمایشگاه زبانه می کشید . در جلویی ، بالوایی به یکسو آویزان مانده بود . کف اتاق پوشیده از لیوان های شکسته بود .

صفحه‌های گرامافون، بعضی شکسته و بعضی خراشیده یا دوروبر پراکنده بود. بشقاب‌ها با تکه‌هایی از ته مانده‌ی گوشت و چربی ماسیده روی زمین، روی کتابخانه و زیر تخت خواب بود و لیوان‌های ویسکی غمناک در کنارشان آرمیده بود. یکی از بچه‌ها در تلاش از جا بلند کردن کتابخانه بخش بزرگی از ردیف کتاب‌ها را بیرون کشیده بود و پخششان کرده بود به کف اتاق. دیگر کسی نمانده بود، مهمانی تمام شده بود.

وزغی از انتهای درهم شکسته‌ی صندوق بیرون جهید و به تماشای موقعیت نشست و آنگاه یکی دیگر به او ملحق شد. هوای سرد مرطوب دلچسب را که از در و پنجره‌های شکسته تو می‌زد، می‌شنیدند. یکی از آن‌ها روی مقوایی که به داک خوش آمد می‌گفت، نشست و آنگاه هر دو هراسان به‌سوی در جست زدند.

مدت زمانی جویباری از وزغ از پله‌ها فرومی‌ریخت، جویباری روان و چرخان. مدت زمانی راسته‌ی کنسرو سازان از وزغ پرشد. سر رفت. یک تا کسی که مشتری دیروقتی را به بیرفلگ می‌برد پنج تاشان را در خیابان له کرد. اما درست پیش از سپیده، همه‌شان فرار کردند. بعضی‌ها به گنداب‌رو پناه بردند و بعضی‌ها به‌سوی مخزن آب راه تپه را در پیش گرفتند و بعضی‌ها به قنات‌ها گریختند و بعضی‌ها تنها میان بیدهای تکه زمین لخت خود را از چشم‌ها پنهان کردند. و چراغ‌ها در آزمایشگاه خلوت خلوت، زبانه‌می‌کشید.

فصل بیست و یکم

در اتاق پشتی آزمایشگاه موش‌های سفید در قفس‌هایشان می‌دویدند و زیر و رو می‌شدند و جیغ می‌زدند. در کنج قفسی جدا ماده موشی روی نوزادهای چشم باز نکرده‌اش خوابیده بود و شیرشان می‌داد و خشمگین به دوروبر خیره بود.

در قفس مارهای زنگی، مارها چنبره زده بودند و از میان چشم‌های عبوس‌سیاه گرد گرفته‌شان خیره خیره نگاه می‌کردند. مارمولک زهری با پوست کیسه‌ی خالدار گونه‌اش آرام‌سرك کشید و سنگین و کند به سیم پنجه کشید. شقایق‌های نعمانی درون حباب بلورین با شاخک‌های سبز و ارغوانی و شکمی سبز پریده رنگ، شکفتند، موتور کوچک آب دریا آرام به حرکت درآمد و سوزن آب‌های به حرکت درآمده صفیر کشان درون مخزن‌ها به صدا در آمد و خطی از حباب تشکیل داد.

هوا گرگ و میش بود. لی چانگک حلب آشغال‌هایش را بیرون
در نبش فروشگاه گذاشت. پا دوی بیرفلگ، درایوان، از جایش با
شد و شکمش را خارید. «سام مالوی» از دیگ بخار بیرون خزید.
روی کنده‌ی درخت نشست و به خاور روشن شونده‌ی آسمان، چشم
دوخت. شیرهای دریایی کنار صخره‌های نزدیک «هاپکینز مارین»
استیشن با آهنگی یکنواخت به صدا درآمدند. پیر چینی با سبدا
چکانش از دریا به‌سوی تپه بالا رفت.

آنگاه ماشینی به‌راستی کنسرو سازان پیچید و داک به‌سوی
آزمایشگاه پیش راند. چشم‌هایش از خستگی سرخ و برآمده بود. از
خستگی، آرام پیش آمد. هنگامیکه ماشین ایستاد، داک لحظه‌ای هم‌چنان
بی‌حرکت نشست تا کوفتگی راه از تنش بیرون رود. آنگاه از ماشین
بیرون آمد. با پای که به روی پله‌ها گذاشت مارهای زنگی زبان‌های
دوشاخشان را بیرون آوردند و گوش تیز کردند. موش‌ها، دیوانه‌وار
دور و بر قفس‌ها به حرکت درآمدند. داک از پله‌ها بالا رفت. حیران به‌در
خمیده و پنجره‌های شکسته نگاه کرد. انگار خستگی از تنش بیرون
رفت. باشتاب پا به درون گذاشت. آنگاه باشتاب از اتاقی به اتاق
دیگر رفت و دور و بر شیشه‌های شکسته پا گذاشت. تند خم شد و صفحه‌ی
گرامافون شکسته‌ای را از روی زمین برداشت و به‌عنوانش نگاه کرد.
در آشپزخانه، روغن ریخته روی زمین سفیدی زده بود. چشم‌های
داک، از خشم سرخ شد. روی صندلیش نشست و سرش را روی شانه‌اش
گذاشت و تنش از خشم کمی به‌لرزه درآمد. ناگهان از جا پرید و با قدرت

آمام به‌سوی گرامافون بزرگش پیچید. صفحه‌ای را گذاشت و دسته را
پایین آورد. تنها صدای خرخری از بلندگو بیرون آمد. دسته را برداشت
و گرامافون را خاموش کرد و بار دیگر روی صندلی نشست.

صدای مبهم و نامطمئن پایی از پله‌ها به گوش رسید و مک میان
درگاه ظاهر شد. چهره‌اش گلاگون بود. نامطمئن وسط اتاق ایستاد.
گفت «داک - من و بچه‌ها»

داک، در آن لحظه انگار نمی‌دیدش. اکنون روی پاهایش بلند
شد. مک خودش را کنار کشید. «شماها این کارو کردین؟»

«آره، من و بچه‌ها» مشت کوچک سخت داک هوا رفت و برده‌ان
مک فرود آمد. برق از چشم‌های مک پرید. سنگین روی کف اتاق نشست.
مشت داک، سخت و سنگین بود. دندان‌های مک لبش را شکافته بود و
یکی از دندان‌های نیش، پیش آمده بود. داک گفت «گمشو!»

مک به سختی روی پاهایش بلند شد. دست‌هایش روی ران‌هایش
بود. داک بار دیگر زد، مشتی میزان به میان دهانش. خون از لب‌های
مک بیرون زد و به چانه‌اش سرازیر شد. کوشید لب‌هایش را با زبان
پاک کند.

داک فریاد زد «دست بردارید. مادر قحبه‌ها.» و بار دیگر زد و
صدای کروج دندان شکسته را شنید.

سرمک تکان تکان می‌خورد اما خودش را نیرو داد تا از پای نیفتد.
دست‌هایش در کنارش بود. با صدایی گرفته از میان لب‌های شکافته‌اش
گفت «بزن داک، برا این اومدم.»

شانه‌های داک از شکست خم شد . به تلخی گفت « مادر قحبه . ای مادر قحبه . » روی صندلی نشست و به بند انگشت بریده‌اش چشم دوخت .

مک روی یک صندلی نشست و به داک خیره شد . چشم‌هایش از هم بازوپرازدد بود . حتی خون‌هایی را که از چانه‌اش فرو می‌ریخت پاک نکرد . در آمد یک نوخت آهنگ *Hor ch' el Ciele la Terra* موته وردی^۱ در سر داک شکل می‌گرفت ، آن غم بی‌کران و نندب‌ی تن به قضا سپرده‌ی پی‌تراچ^۲ به خاطر لورا^۳ . داک ، دهان از هم شکافته‌ی مک را درون موسیقی دید ، آن موسیقی که درسش بود و در هوا موج می‌زد . مک خاموش خاموش نشسته بود ، انگار که او هم موسیقی را می‌توانست بشنود . داک به گوشه‌ای خیره شده بود که مجموعه‌ی صفحه‌های موته وردی قرار داشت و آنگاه به یاد آورد که گرامافون شکسته است .

داک از جا بلند شد . گفت « برو صورتتو بشور » و از آزمایشگاه بیرون رفت و از پله‌ها پایین آمد و از خیابان گذشت و به فروشگاه‌لی چانگ رسید . لی که دو بطر آبجو از جعبه‌ی یخ برمی‌داشت نگاهی هم به او نینداخت . بی‌آنکه چیزی بگوید پول را گرفت . داک از خیابان گذشت .

مک داشت در روشویی صورت خون آلودش را با کاغذ توالت خیس‌ی پاک می‌کرد . داک سریکی از بطری‌ها را باز کرد و آبجو را آهسته توی لیوان ریخت و تا آنجا ریخت که رویه‌ی کوچکی در سر لیوان جمع شد . لیوان بلند دیگری را هم پر کرد و هر دو را به اتاق پیشی برد .

۱. کلودیو موته وردی ، آهنگساز ایتالیایی (۱۶۴۳ - ۱۵۶۷) . م .

2. Petrarch 3. Laura

مک ، که حوله‌ای تر را به دوردانش می‌کشید ، برگشت . مک با سر اشاره ای به آبجو کرد . اکنون مک دانش را باز کرد و نیمی از لیوان را یک نفس فرو داد . آهی ناگهانی کشید و به آبجو خیره ماند . داک لیوانش را تمام کرده بود . رفت بطری را آورد و بار دیگر هر دو لیوان را پر کرد و روی صندلیش نشست .

داک پرسید « چی پیش اومد ؟ »

مک سر به پایین انداخت و قطره‌ای خون از لب‌هایش به میان لیوان آبجویش فرو چکید . بار دیگر لب‌های شکافته‌اش را پاک کرد . « من و بچه‌ها می‌خواستیم یه مهمونی براتون بدیم . خیال می‌کردیم دیشب به‌خونه برمی‌گردین » .

داک سر تکان داد « می‌دونم » .

مک گفت « اون زنم همینطور از دست رفت ، فایده‌ای نداره که بگم متأسفم . تموم عمرم متأسف بوده‌م . کار تازه ای نیست . همیشه اینطوره . » جرعه‌ی بلندی از لیوانش را سر کشید و گفت « یه زن داشتم ، همین بازی بود . هر کاری که می‌کردم افتضاح می‌شد . نتونست تاب بیاره . اگه کار خوبی می‌کردم به یه نحوی خراب می‌شد . اگه هدیه‌ای بهش می‌دادم یه جوری گندش در می‌ومد . از من فقط بدی می‌دید . دیگه نتونست تاب بیاره . اینجوری شد که دیگه فقط به فکر لودگی افتادم . دیگه غیر از لودگی کاری نمی‌کنم . کاری می‌کنم که بچه‌ها رو بخندونم » .

داک بار دیگر سر تکان داد . دادخواهی و کناره‌گیری هر دو

با هم بود ، موسیقی بار دیگر در سرش می‌پیچید . گفت « می‌دونم » .

مك ادامه داد « وقتی منو ز دین خوشحال شدم، پیش خودم فکر کردم - بلکه آدم کنه . بلکه یادم بمونه . اما، به لعنت خدا ، چیزی یادم نمی‌مونه . چیزی یاد نمی‌گیرم - داک - » مك به گریه افتاد « انگار می‌دیدم همه‌مون شادیم. تو شاد بودی که ما برات مهمونی دادیم . ما هم شاد بودیم . اون جور که من می‌دیدم ، مهمونی خوبی بود . » دستش را روی خرده ریزهای کف اتاق تاب داد . « همینطورم بود وقتی عروسی کردم . با همین چشم به زن نگاه می‌کردم - اما عاقبت به خیر نشد . » داک گفت « می‌دونم . » بطری دوم آبجورا باز کرد و لیوان‌ها را پر کرد .

مك گفت « داک ، من و بچه‌ها اینجاها رو تمیز می‌کنیم - پول اونچی ام که شیکسته می‌دیم . اگه پنجسالم وقت بگیره پولشونو میدیم . »

داك آهسته سرش را تکان داد و کف آبجو را از سبیل‌هایش پاک کرد . گفت « نه ، خودم تمیزش می‌کنم . می‌دونم چی به چیه . » « داک ، پولشو میدیم . »

داك گفت « مك ، لازم نیست . فکرشو می‌کنین و همین‌مدتها غذا بتون میده ، اما جبرانش نمی‌کنین . بلکه تقریباً سیصد دلار پول شیشه‌های شیکسته‌س . نگو که پولشو میدین . این فقط غذا بتون میده . دو، سه سال می‌کشه تا فراموشش کنین و دوباره خیالتون تخت بشه . حال چیزی نمیدین . »

مك گفت « انگار حق باشماست . خدا لعنتش کنه ، من » می‌دونم « حق باشماست . پس ما چه کار می‌تونیم بکنیم ؟ »

داك گفت « خودم تر تیشو میدم ، من دزدون طعموخیلی وقته کشیدم . فراموشش کنین . »
مك آبجویش را تمام کرد و بلند شد . گفت « عزت زیاد ، داک . »

« عزت زیاد ، ببین ، مك - چی بسر زنت اومد ؟ »
مك گفت « نمی‌دونم ، گذاشت رفت . » و ناشیانه از پله‌ها پایین رفت و از خیابان گذشت و از تکه زمین لخت رد شد و از تخته‌ی جاپادار بالا رفت و به قصر « فلاپ‌هاوس » رسید . داک از میان پنجره پیش رفتش را می‌دید . آنگاه با خستگی جارویی را از پشت آبگرم‌کن آورد . پاك کردن آشغال‌ها تمام روز وقتش را گرفت .

فصل بیست و دوم

هنری نقاش، فرانسوی نبود و نامش هم هنری نبود، راستش نقاش هم نبود. هنری چندان خود را در میان داستان‌های «ساحل چپ» پاریس غرقه کرده بود که گرچه هرگز آنجا را ندیده بود، آنجا زندگی می‌کرد. با بی قراری در میان صفحات نشریات نامرتب جنبش دادائست‌ها و انشعاب‌هایش، ریاضت و حسادت‌های غریب زنانه و تعصبات مکتب‌های در حال تشکیل یا نابودی - رادنبال می‌کرد. به‌طور منظم بر علیه شیوه‌ها و ابزارهای کهنه شورید. زمانی، پرسپکتیو را رها کرد و سال بعد رنگ قرمز را، حتی به‌عنوان سازنده‌ی رنگ ارغوانی، طرد کرد. سرانجام با بیزاری نقاشی را کنار گذاشت. معلوم نشد آیا هنری نقاش خوبی بود یا نه، زیرا او چنان شدید با جنبش‌های هنری می‌آمیخت که فرصت کمی برای نقاشی در هر شیوه‌ای برایش باقی می‌ماند.

در مورد نقاشیش جای سؤال هست. نمی‌توان در باره‌ی کارهای رنگارنگ پر مرغی و پوست فندقیش قضاوت کرد. اما بعنوان يك قایق‌ساز، کارش فوق‌العاده بود. هنری، صنعتگر قابلی بود. سال‌ها بود در میان يك چادر زندگی می‌کرد تا اینکه شروع به ساختن قایق کرد و مطبخ و اتاقکی کافی برای جنبیدن تهیه دید. اما همینکه صاحب خانه و مستقر شد تمام وقتش را صرف قایق کرد. در واقع قایق بجای ساخته شدن. حجابی می‌شد. سی و پنج پا درازی داشت و چوب بستش رو در روی آب قرار داشت. روزگاری قایق نجات و زائده‌ای همچون يك ناوشکن داشت و زمانی به‌طور مبهم به يك کشتی عظیم بادی مانده بود. از آنجهت که هنری پولی در بساط نداشت هر از گاهی ماه‌ها طول می‌کشید تا الواری بلند یا تکه‌ای آهن یا چندتایی میخ پیچ فراهم شود. هنری، همین را می‌خواست، هرگز دلش نمی‌خواست قایق تمام شود.

قایق در میان درخت‌های کاج تکه‌زمینی که هنری به‌سالی پنج‌دلار اجاره کرده بود، قرار داشت. این بهای مالیات بود و صاحب‌ملك به این راضی بود. قایق بر چهار چوبی روی پایه‌ای سیمانی استوار بود. نردبانی ریسمانی از گوشه‌ای آویزان بود مگر در آن مواقع که هنری توی اتاقک بود و آنوقت نردبان ریسمانی را بالا می‌کشید و تنها آنگاه که مهمانی می‌رسید آن را پایین می‌انداخت. اتاقکش نیمکت پهن تشک‌چهاردار داشت که سه ضلع اتاق را فرا گرفته بود. روی همین بود که خود می‌خوابید و مهمان‌هایش هم بر آن می‌نشستند. چراغی برنجی از سقف

آویزان بود و میزی بود که درموقع لزوم تامی شد ، مطبخش نمونه‌ی عجیبی بود از در هم فشردگی اما هر مورد ، نتیجه‌ی ماه‌ها کار بود و اندیشه .

هنری گندمگون و کج خلق بود . کلاه بره‌ی از باب افتاده‌ای را به‌سرمی گذاشت و چپک کدویی می کشید و موهای سیاهش روی صورتش می ریخت . دوستان زیادی داشت که بی خیال چنین طبقه بندی شان کرده بود : آن‌ها که نانی به او می‌رساندند و آن‌ها که او مجبور به نان رساندنشان بود . قایقش نامی نداشت . می گفت وقتی تمام شدن نامی رویش خواهد گذاشت .

هنری ده سال بود که توی آن اقاتك زندگی می کرد و قایقش رامی ساخت . در این مدت دوبار ازدواج کرده بود و بارها روابطی موقت بر قرار کرده بود . و همه‌ی این دخترهای جوان بهمین دلیل ترکش کرده بودند . اقاتك هفت پایی برای دو نفر خیالی کوچک بود . از ضرب‌های به‌سرهنگام بلند شدن خشمگین می شدند و نیازشان به آبریز مسلم بود . آبریز دریایی بی گمان در قایق ساحلی کار نمی کرد و هنری به مصالحه با آبریز ساحلی موقت رضا نمی داد . خود و رفقایش مجبور بودند گریزی به‌میان کاج‌ها بزنند . و عشق‌هایش ، یکی پس از دیگری ، ترکش می کردند .

درست پس از آنکه دختری که آلیس می نامیدش ، ترکش کرد چیز عجیبی برای هنری پیش آمد . به‌طور قراردادی هر بار که تنهایش می گذاشتند مدت زمانی می‌نالید اما عملاً احساس راحت می کرد ، می توانست توی اقاتكش دراز بکشد . هر آنچه را دوست دارد بخورد ،

مدت زمانی از رها شدن از اعمال بی پایان حیاتی ژنانه شادمان بود . هر بار که تنها می شد عادتش شده بود مشکی شراب بخورد و راحت روی ساحل سخت دراز بکشد و مست کند . هر از گاهی کمی پیش خود گریه می کرد اما این کاری تجملی بود و اغلب احساس عالی از خلاص شدن داشت . به صدای بلند با لجه‌ای بسیار بد « رمبو » می خواند و از سیلان صدایش در شگفتی می شد .

در اثنای مراسم یکی از سوگواری‌هایش به خاطر از دست دادن آلیس بود که آن حادثه‌ی عجیب وقوع پیوستن آغاز کرد . شب بود و چراغ می سوخت و او مستی را شروع کرده بود که ناگهان دریافت دیگر تنها نیست . چشم‌هایش به احتیاط سرتاسر اقاتك را گشت و در سوی دیگر مردی شیطان صفت ، زیبا و سبزه رورا نشسته دید . چشم‌های مرد از زیر کی و شادابی و نیرو می درخشید و دندان‌هایش برق می زد . چیزی دوست داشتنی و نیز ترسناک در صورتش بود . در کنار مرد پسر کی مو طلایی ، مشکل اندکی بیش از يك كودك ، نشسته بود . مرد به پسر ك نگاه می کرد و پسر ك بر گشته بود و نگاه می کرد و خوشحال می خندید انگار که چیزی عالی داشت پیش می آمد . آنگاه مرد نگاهی به هنری انداخت و لبخندی زد و نگاهش بسوی كودك بر گشت . مرد از جیب چپ جلیقه‌اش دشنه‌ای لبه صاف و قدیمی بیرون کشید . بازش کرد و با سر اشاره‌ای به كودك کرد . مرد يك دستش را میان زلف‌های كودك فرو برد و كودك با شادی به خنده درآمد و آنگاه مرد چانه‌ی كودك را گرفت و گلویش را درید و كودك همچنان به خنده اش ادامه

داد. اما هنری از وحشت به فریاد آمد. دیر زمانی طول کشید تا بخود آمد و دانست که مرد و کودک دیگر آنجا نیستند.

هنری، هنگامیکه کمی لرزش آرام شد، از اتاق بیرون دوید از گوشه‌ی قایق خیز برداشت و بسوی تپه به میان کاج‌ها دوید. چند ساعتی قدم زد و سرانجام به سوی راسته‌ی ماهی‌فروشی راه افتاد.

داک در زیر زمین مشغول کار روی گربه‌ها بود که هنری باشتاب وارد شد. هنری که سخن می‌گفت، داک همچنان به کار مشغول بود و هنگامیکه حرف هنری تمام شد داک از نزدیک نگاهش کرد تا ببیند ترس واقعی چقدر است و ادا در آوردن چقدر ترس بود.

هنری گفت «فکر می‌کنی جنه؟ انعکاس چیزیه که پیش او دهه یا یه ترس «فروید» یه رومن یا اینکه من حسابی خل شده‌م؟ بهت می‌گم دیدمش. به همین سادگی که تورومی بینم این قضیه روبرومن اتفاق افتاد.»

داک گفت «نمی‌دونم.»

«خب، همراه من می‌ای تا اگه برگشت ببینیش؟»

داک گفت «نه، ممکنه یه جن باشه و اگه من ببینمش بدجوری اذیتم کنه، چون من به جن عقیده‌ای ندارم. اما اگه تو دو باره ببینیش و من نبینم پس حتماً یه توهم بوده و تو وحشت زده می‌شی.» هنری پرسید «اما آخه من چکار کنم؟ اگه دو باره ببینمش می‌دونم چی پیش میاد و من حتماً می‌میرم. میدونی هیچ شبیه به قاتل

نبود اون و بچه‌هه قشنگ به نظر می‌اومد ندیدیمی تو کار نبود. اما اون گلوی بچه‌هه رو برید. خودم دیدم.»

داک گفت «نمی‌دونم، من نه یه روانپزشکم نه یه جن‌گیرو حالا هم خیالشوندارم شروع کنم.»

صدای دختری در زیر زمین پیچید: «آهای داک! میشه پیام تو؟»

داک گفت «بیا.»

دختری نسبتاً قشنگ بود و خیلی زبر و زرنگ.

داک به هنری معرفی‌ش کرد.

داک گفت «این آقا تو هچل افتاده، یا جن دیده یا شاهدیه جنایت وحشتناک بوده. هنری، بهش بگو.»

هنری بار دیگر قصه را گفت و چشم‌های دختر برق زد.

هنگامیکه هنری حرفش را تمام کرد دختر گفت «اما وحشتناکه، من تو عمرم بوی جنم نشنیدم. بیا بریم اونجا تا اگه بازم اومد ببینمش.»

داک با کمی دلخوری رفتنشان را پایید. از هر چه بگذریم دختر با او قرار ملاقات داشت.

دختر هرگز جن ندید اما هنری را یافت و پنج‌ماه بعد به علت تنگی جاو نبود آبریز گذاشت رفت.

فصل بیست و سوم

ماتمی سیاه بر قصر فلاپ هاوس چیره شد . شادی از آنجا رخت بست. مک با دهان شکافته و دندانهای شکسته از آزمایشگاه بازگشت . صورتش را ، به عنوان نشان ، نشست . به رختخواب رفت و پتویش را به سر کشید و تمام روز بلند نشد . قلبش هم ، همچون دهانش ، شکسته بود . همه‌ی کارهای ناشایستی را که در زندگیش مرتکب شده بود به خاطر آورد و دید هر کاری که در زندگیش کرده است انگار بد بوده . خیلی افسرده بود .

هوگی و جونز مدت زمانی نشستند و به آسمان چشم دوختند و آنگاه دلافسرده به سوی « ماهی فروشی هدیوندو » رفتند و تقاضای کار کردند و مشغول کار شدند .

هازل چندان دلخور بود که به مونتری رفت و با سر بازی دعوا

راه انداخت تا دلش خنک شد. کتک خوردن از مردی که هازل بی هیچ تقلایی می توانست از پا در بیاوردش ، کمی حالش را خوش کرد. «دارلینگ» تنها خوشحال جمع بود. تمام روز را با شادی در زیر تخت خواب مک و با جویدن کفش های او ، به پایان رسانید. سگی زیرك بود و دندانهای تیز داشت . مك در آن حال اندوهبارش دوبار دست به زیر تختش برد و برای همصحبتي دارلینگ را به تخت خوابش کشید اما سنگ بیرون خزید و به کفش جویدنش بازگشت .

ادی در «لا آیدا» پرسه زد و بارفیک میفروشش گپ زد. کمی عرق گیرش آمد و چند سستی قرض کرد و با آن پنج بار صفحه‌ی «بچه‌ی دیوانه» را در «جوك با كس» نواخت .

مك و بچه‌ها گرفته بودند و خود این را می دانستند و می دانستند که سزاوار آنند . از همه جا رانده شده بودند . اکنون دیگر همه‌ی نیت های خیرشان به دست فراموشی سپرده شده بود . این واقعیت که مهمانی به خاطر داك داده شده بود ، اگر آشکار بود ، هرگز به زبان نهی آمد یا به حساب آورده نمی شد . قصه به بیر فلگ رسیده بود . در ماهی - فروشی ها بر سر زبان بود . در لا آیدا ، مستها با آب و تاب از آن یاد می کردند . لی چانگ از هر تفسیری خودداری می کرد . احساس ورشکستگی مالی می کرد . ماجرا چنین بر سر زبان ها افتاده بود : بچه‌ها عرق و پول دزدیده اند . بدخواهانه در آزمایشگاه خرابکاری بار آورده بودند و بنا به نقشه از سر بدخواهی و بد دلی کامل ویرانش کرده بودند . آنها که واقعاً بهتر از ماجرا خبر داشتند این نظرشان بود . بعضی

از مست‌های لا آیدا در این اندیشه بودند که سراغ بچه‌ها بروند و دخل همه‌شان را بیاورند و نشان‌شان دهند که نمی‌توانند با داک چنین معامله‌ای کنند.

تنها استعداد استواری و توانایی مبارزه‌ی مك و بچه‌ها بود که از چنان مجازاتی نجات‌شان داد. آدم‌هایی بودند که از آن جهت که خود از دیر زمانی اسباب پرهیزگاری را از دست داده بودند، از قضا یا بویی از پرهیزگاری می‌شنیدند. تام شلی‌گن^۱ شریک‌ترین آدم «تکه زمین لخت» بود که اگر خبر داشت در مهمانی شرکت کرده بود.

از نظر اجتماعی، مك و بچه‌ها مطرود بودند. به کنار دیگر بخار که می‌رفتند، سام مالوی با آن‌ها حرف نمی‌زد. توی لاک خودشان بودند و کسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند که کی از این پرده بیرون خواهند آمد. زیرا دو عکس‌العمل ممکن در محرومیت اجتماعی وجود دارد یا آدم مصمم به بهتر شدن، پاک شدن و مهربان‌تر شدن، می‌شود یا بدتر می‌شود؛ با دنیا می‌ستیزد و کارهای بدتری می‌کند. حالت اخیر شایع‌ترین عکس‌العمل به بدنامی شهره شدن است.

مك و بچه‌ها در کفه‌های خوبی و بدیشان تعادلی داشتند. با «دارلینگ» خوب و مهربان بودند. با همدیگر صبور و متحمل بودند. هنگامیکه نخستین عکس‌العمل پایان گرفت قصر فلاپ‌هاوس را چنان نظافتی کردند که قصر تا کنون بخود ندیده بود. تمام لباس‌ها و پتوهاشان را شستند و گل‌های برنجی بخاری را براق کردند. از نظر مالی اوضاعشان روبه راه شده بود. هوگی و جونز کار می‌کردند و مزدشان را به خانه می‌آوردند.

1. Tom Sheligan

خوراکی‌هاشان را از «تریف مارکت» از بالای تپه می‌خریدند زیرا تاب مقاومت در برابر چشم‌های نکوهش‌بارلی چانگ را نداشتند.

در این زمان بود که داک آزمایشی را انجام داد که یحتمل درست بود، اما از آنجا که پای استدلالش می‌لنگید دانسته نیست که توفیقی کسب کرد یا نه. روز جشن استقلال بود. داک با ریچارد فرست در آزمایشگاه نشسته بود. داشتند آبجو می‌نوشیدند و به صفحه‌ی تازه‌ای از «سکارلاتی» گوش می‌دادند و از پنجره بیرون رانگاه می‌کردند. کنده درخت بزرگی در جلو قصر فلاپ‌هاوس بود که مك و بچه‌ها در آفتاب صبح رویش نشسته بودند. به سوی آزمایشگاه چشم دوخته بودند.

داک گفت «نگاه‌شان کن. اینا فیلسوفای حقیقی توان.» و ادامه داد «فکر می‌کنم مك و بچه‌ها هر چیز رو که تودنیا اتفاق افتاده می‌دونن و شاید از هر چیزم که قراره اتفاق بیفته خبر دارن. فکر می‌کنم اینا تو این دنیای خاکی بیشتر از آدمای دیگر زنده می‌مونن. تودور و زمو نه‌ای که آدما با جاه طلبی و خشونت و طمعکاری همدیگر رو تکه پاره می‌کنن اینا خیالشون راحت. همه‌ی ما آدمای به اصطلاح موفق مریضیم و جسم و روحمون سالم نیست، اما مك و بچه‌ها سالم و به طرز غریبی پاکن. هر کار دلشون بخواد می‌تونن بکنن. اشتهاشون می‌تونن بی‌اینکه چیز دیگه‌ای بخوان خاموش کنن.» این سخنرانی چنان گلوی داک را خشک کرد که لیوان آبجو را سر کشید. دوا نگشتش را در هوا تکان داد و لب‌خند زد. گفت «هیچ چیز مثل مزه‌ی اولین جرعه‌ی آبجو نیست.»

ریچارد فرست گفت «فکر می‌کنم او نا هم مثل آدمای دیگن.

فقط پول ندارند.»

داك گفت «می‌تونن داشته باشن. می‌تونن زندگیشونو تباه کنن و پول داشته باشن. مك کلی نبوغ داره. اگه چیزی بخوان همه‌شون زرنگر فقط اونا طبیعت اشیائو بهتر از اون می‌شناسن که خود شونو گرفتار آرزوشون کنن.»

اگر داك ازدلنگی مك و بچه‌ها آگاه بود این را نمی‌گفت، اما کسی با او از آن گرفتاری اجتماعی که گریبانگیر سرنشینان «قصر» شده بود. چیزی نگفته بود.

داك به آرامی آبجو درلیوانش ریخت. گفت «می‌بینی چطوری رو به اینجا نشستن؟ خب... تا نیم ساعت دیگه رژه‌ی جشن استقلال تو خیابون لایت هاوس شروع میشه. سرشونو که بچرخونن رژه رو می‌بینن، از جاشون که بلند شدن حسابی نظاره می‌کنن و دو قدم که و دردن وسط معرکه‌ن. حالا من سر دو بطر آبجو شرط می‌بندم که اونا سرشون رو هم بر نمی‌گردونن.»

ریچارد فراست گفت «خب فرض کن بر گردوندن! این چی رو ثابت می‌کنه؟»

داك داد زد «چی رو ثابت می‌کنه؟ برا اینكه می‌دونن تورژه چه خبره. می‌دونن كه اول ماشین شهردار می‌آد با بیرقی كه از جلوش آویزونه. اونوقت «لانگ‌باب» با پرچمش سوار اسب سفید می‌آد. بعدش رئیس انجمن شهر، بعدش دو جفت سرباز پادگان، بعدش الك‌ها میان با چترهای ارغوانی رنگشون، پشت سرشون

سلحشورهای تمپلر^۱ میان با کلاه‌های پر شترمرغی سفید که شمشیر دستشونه. دنبالشون سلحشورهای کلمبو پیدا می‌شن با کلاه‌های پر شتر مرغی قرمز با شمشیرهای توی دستشون. مك و بچه‌ها اینارو میدونن. دسته‌ی^۲ موزيك، می‌زنه. همه‌ی اینا رو دیدن. مجبور نیستن باز تماشا کنن.»

ریچارد فراست گفت «اگه آدم مجبور نباشه یه رژه رو تماشا کنه اصلاً زنده نیست.»

«پس شرط؟»

«شرط»

داك گفت «چیزهایی كه ما تو آدماستایش می‌کنیم همیشه به نظر من عجیب اومده، مهربانی و بخشش و آزادی و شرافت و فهم و احساس تو دستگاه فکری ما باشكست همراهی داره. اون صفاتی كه ازش نفرت داریم، تندی و آزمون‌اندوزی و گدامنشی و منم‌منم‌گویی و خودخواهی نشانه‌های پیروزی هستند. و آدم‌ها دره‌مون زمان كه کیفیت دسته‌ی اول روستایش می‌کنند نتایج دسته‌ی دوم رومی‌پرستن.»

ریچارد فراست گفت «اگه بنا باشه كه گرسنه بمونه کی دلش می‌خواد كه خوب باشه.»

«اوه» موضوع گرسنگی نیست. این كاملاً یه موضوع دیگه‌ست. فروختن روح درازاء هوای دنیا امری‌ست كاملاً اختیاری و تقریباً همگانی اما همیشه اینطور نیست. آدم‌های مثل مك و بچه‌ها همه جای دنیا هستند.

۱- Templar

۲- Elk

من اینارو تو وجود یه بستنی فروش تو مکزیکو و تویه آلاسکایی هم دیدم. می‌دونی اون‌چیه جور زور زدن یه مهمونی برا من را بندازن اما یه جای کار عیب پیدا کرد. اونا دلشون می‌خواست برآخاطر من مهمونی بدن. این انگیزه‌ی اونا بود. «داک ادامه داد» گوش کن. این صدای مزغون نیست که به گوشم اومد؟» و به تندی لیوان‌ها را پراز آبجو کرد و هر دو به پنجره نزدیک شدند.

مک و بچه‌ها دلافسره روی کنده‌ی درختشان نشسته بودند و آزمایشگاه را نگاه می‌کردند. صدای دسته‌ی موزیک از خیابان لایت‌هاوس می‌آمد و صدای طب‌های پشت ساختمان خانه‌های پیچیده ناگهان ماشین شهردار با بیرقی در اهتزاز روی رادیاتور، پیدا شد - آنگاه لانگ‌باب پرچم در دست سوار بر اسب سفیدش و شش دسته‌ی موزیک، آنگاه سر بازها، الک‌ها، سلحشورهای تمپلر و سلحشورهای کلاه‌بو، سر رسیدند. داک و ریچارد سرشان را از پنجره بیرون کرده بودند اما دسته‌ی آدم‌های نشسته روی کنده‌ی درخت را می‌پاییدند.

و هیچ سری نچرخید، حتی گردنی هم راست نشد. رژه‌روندگان گذشتند و آن‌ها از جایشان نجنبیدند. رژه‌روندگان دور شدند. داک لیوانش را سر کشید و آرام‌دو انگشتش را در هوا تکان داد و گفت «هان! هیچی تو دنیا به پای مزه‌ی اول آبجو نمی‌رسه.»

ریچارد به درخیره شد «چه جور آبجویی می‌خوری؟»
داک آرام گفت «از همینا» داشت به مک و بچه‌های روی تپه

لبخند می‌زد

وقتی گرفتاری ای در کار نیست خوش است گفتن اینکه «زمان هر دردی را دوا خواهد کرد، این نیز بگذرد، مردم فراموش خواهند کرد» و حرف‌هایی از این قبیل، اما وقتی گرفتاری هست زمان از حرکت می‌ماند، مردم فراموش نمی‌کنند و آدم در وسط ماجرای بی‌ست که تمامی ندارد. داک، از اندوه خود سرزنش کردن‌های ویرانگر آدم‌های فقیر قلاب‌هاوس خبر نداشت و گرنه فکری به حالشان می‌کرد. مک و بچه‌ها هم نمی‌دانستند داک چه احساسی دارد و گرنه باریگر سرهاشان را بالای گرفتند.

روزگار بدی بود. شیطان موزیانه در کمین تکه زمین لخت بود. سام مالوی جنگ‌های فراوانی با زنش داشت وزن تمام مدت جیغ می‌کشید. صدا درون دیگ‌چنان می‌پیچید که انگار زن دارد زیر آب فریاد می‌کشد. مک و بچه‌ها آنگاه نقطه‌ی آرامش‌هایاوها بودند. پای نازنین بیرفلگ مستی را از خانه بیرون انداخته بود، اما چنان شدید که پشتش را شکسته بود. آلفرد مجبور شد سه بار به سالیاناس رود تا موضوع منتفی شود و این چندان به مذاق آلفرد سازگار نبود. آلفرد معمولاً خوبتر از آن بود که کسی را بیازارد. و قارو وزن کلام و زبان خوب و نرمش معجزه می‌کرد.

بزرگترین گرفتاری‌ها این بود که دسته‌ای از بانوان بزرگوار شهر اعلام کرده بودند که باید برای محافظت مردان امریکا لانه‌ی فساد را بست. این جریان سالی یکبار، در ایام نکبت‌بار بین جشن استقلال و روز بازار مکاره، پیش می‌آمد. معمولاً هر گاه که پیش می‌آمد «دورا» یک هفته بیرفلگ را می‌بست. چندان بد نبود همه به مرخصی می‌رفتند

و تعمیرات مختصری در لوله کشی خانه و دیوارها انجام می گرفت . اما امسال بانوان حسابی جنگ های صلیبی راه انداخته بودند . می خواستند پوست از سر کسی بکنند . تابستان ملال آوری بود و بانوان بی قرار بودند . کارچنان بالا گرفته بود که اعلام کرده بودند اموال آن لانه ی فساد را در اختیار دارند و اجاره بهای آنجا چقدر است و حاصل بستن آنجا چه کار ساده ایست . این نشان می داد که چه تهدید جدی ای در کار است .

دورا دو هفته ی تمام تعطیل کرده بود و در طول زمانی که بیرفلگ بسته بود سه مجلس مشورتی در مونتری تشکیل شده بود . خبر همه جا پیچیده بود و مونتری در فکر جلسات مشورتی بعدی در سال جاری بود . همه جا کارها خراب بود . داک مجبور شده بود برای پرداخت هزینه ی ترسیم شیشه های شکسته ی مهمانی و امی از بانگ بگیرد . « المر-رشاتی » رفته بود توی کامیون « ساوترن پاسیفیک » خوابیده بود و هر دو پایش را از دست داده بود . در ساحل « دلمونت » طوفانی ناگهانی و کاملاً غیر منتظره توربزرگ ماهیگیری را پاره کرده بود و سه قایق از لنگر گاهشان کنده شده بودند و درهم شکسته بودند .

هیچ تعبیری برای رشته ی بدبختی هایی که پیش می آمد ، نبود . هر کس ، خود را سرزنش می کرد . مردم پنهانی در ذهن مشوشان گناہانی را که مرتکب شده بودند به خاطر می آوردند و سرگردان بودند که آیا خود سبب این همه بدبختی ها هستند . یکی آن ها را مربوط به لکه های خورشیدی دانست و دیگری به اسناد قانون احتمالات آن را باور نمی کرد . حتی پزشک ها هم در امان نبودند ، زیرا گرچه مریض فراوان بود اما

بیماری هیچکدام چندان پردرآمد نبود . بیمارهایی نبود که استراحت و داروی معمولی خوبشان نکند .

بدتر از همه دارلینگ حالش بهم خورد . پیش از اینکه از پایبقتد توله ای چاق و سر حال بود اما پنج روز تب به توله ای پوست و استخوانی تبدیلش کرد . دماغ جگری رنگش ، صورتی رنگ شد و لثه های سفیدی زدند . نگاهش از بیماری مات شد و تمام تنش سوزان شد گرچه هر از گاهی از سرما تنش به لرزه درمی آمد . چیزی نمی خورد و نمی آشامید و شکم کوچک چاقش چین و چروک شده بود و حتی بندمش به زیر پوست تو رفته بود . آشکار بود که بیماری از آب و هوا است .

ترسی حسابی به قصر فلاپ هاوس چیره شده بود . دارلینگ خیلی برایشان مهم شده بود . هوگی و جونز پیوسته دست از کار می کشیدند تا برای کمک در دسترس باشند . به نوبت بیدار می نشستند . پارچه مرطوب خنکی را به روی پیشانی اش گذاشته بودند و دارلینگ پیوسته کثیف تر و بد احوال تر می شد . سرانجام ، گرچه دلشان نمی خواست ، اما هازل و جونز انتخاب شدند تا داک را خبر کنند . آن ها داک را در حال کار روی نقشه ی یک مדיافتند که در ضمن مشغول خوردن یک جوجه ی آب پنز بود ، جوجه که نه ، خیار دریایی . به نظرشان رسید که داک کمی بسردی نگاهشان کرد .

گفتند « دارلینگه ، مریضه . »

« چشه ؟ »

« مک می گه از تغییر آب و هوا است . »

داك گفت « من دامپزشك نيستم . من معالجه‌ي اين چيزا سرم
نمي‌شه . »

هازل گفت « درسته اما نميشه فقط يه نگاه بهش بكنين؟ بدجوري
مريزه . »

آنها ، در حاليكه داك دارلينگ را معاينه مي كرد ، به دورش حلقه زده
بودند. داك ، تخم چشم ها و لثه هاي سگ را نگاه كرد و گوشش را براي
امتحان تب به دست گرفت . انگشتش را به روي دنده ها ، كه همچون پله ي
نردبان بيرون زده بود ، كشيد و تا ستون پشت ادامه داد . پرسيد « چيزي
نمي خوره ؟ »

مك گفت « هيچي . »

« بايد به زور بهش غذا بخورائين - سوپ غليظ و تخم مرغ و
روغن ماهي . »

به فكرشان رسيد كه داك خيلي سرد و رسمي بود . داك بر گشت سر
نقشه ي كار و جوشانده اش .

اما اكنون مك و بچه ها كاري براي انجام دادن داشتند . گوشت را
آنقدر جوشانند تا به غلظت ويسكي شد . آنقدر روغن ماهي به ته زبان
دارلينگ ريختند تا كمی از آن فرو رفت . سرش را بالا گرفتند و بالب
و لوچه اش قيفي ساختند و سوپ سرد را به آن ميان ريختند . دارلينگ
مجبور بود يا سوپ را فرو برد يا خفه شود . هر دو ساعت يكبار غذايش
مي دادند و آب مي خوراندند . پيش از اين به نوبت مي خوابيدند - حالا
هيچكدام نمي خوابيدند . خاموش نشسته بودند و در انتظار بحران

بيماري دارلينگ بودند .

بحران صبح زود شروع شد . بچه ها نيمه خواب روي صندلي هاشان
نشسته بودند اما مك بيدار نشده بود و چشمش به سگ بود . ديد كه
گوش هاي سگ دوبار جنبيد و سينه اش بالا آمد . باضعف تمام روي پاهاي
باريكش ايستاد ، خودش را طرف در كشيد ، چهار ليس آب سر كشيد
و نقش زمين شد .

مك با فرياد ، بقيه را بيدار كرد . به سنگيني داشت مي رقصيد .
بچه ها فرياد كشيدند . لي چانگ فرياد هاشان را شنيد و در آن حال كه
قوتي هاي آشغال را بيرون مي ريخت زير لب غرغر كرد . آلفرد پيا
فرياد هاشانيد و فكر كرد كه بچه ها ميهماني راه انداخته اند .

در ساعت نه دارلينگ خودش تخم مرغ خامي را خورد و مقداري
سرشير سر كشيد سر ظهر ، بطور محسوس حال آمد . روز بعد با سروصدايي
كم به جست و خيز در آمد و آخر هفته يك سگ حسابي بود .

ديگر رخنه اي درميان ديوار بلا پديد آمده بود . گواهي اين درهمه جا
پيدا بود . تورماهيگيري را دوباره به آب انداخته و مستقر كردند .
خبر به دور رسيد كه مي تواند باز بير فلگ را بگشايد . ارل ويك فيلد صدف
ماهي دوسري گرد آورد و آن را به هشت دلار به موزه فروخت . ديوار بلا
و انتظار شكسته بود . تكه تكه شكسته بود . پرده هاي آزمايشگاه آنشب پايين
بود و موسيقي كليسا يي تا ساعت دومي نواخت و آنگاه صداي موسيقي بريد و
كسي از آزمايشگاه بيرون نيامد . نيرويي در قلب لي چانگ تأثير كرد و در
لحظه اي شرقي مك و بچه ها را بخشيد و رسيد وزغها را كه از ابتدا مايه ي

دردسر بود، پاره کرد. و آنگاه برای آنکه به بچه‌ها نشان دهد که آنها را بخشیده است بطری‌الد تنیس شوز با خود برد و به آنها هدیه کرد. معامله‌ی آنها با «تریف مارکت» اورا آزرده بود اما اکنون دیگر همه چیز تمام شده بود. دیدار لی مصادف بود با نخستین خرابکاری‌های دارلینگ پس از سلامتیش. دیگر حسابی بداخلاق شده بود و کسی به ضررهایی که می‌رساند توجه‌ی نداشت. هنگامیکه لی چانگ با هدیه‌اش وارد شد دارلینگ داشت شادمان از روی حوصله تنها جفت چکمه‌ی هازل را، در میان تحسین صاحبانش، از میان می‌برد.

مک، هرگز به‌طور رسمی سراغ بیرفلگ نرفته بود. به نظرش نوعی زنا با محارم می‌آمد. خانه‌ی کنار زمین بیس بال بیشتر به‌اش می‌چسبید. از این جهت هنگامی که به بارجلوی بیرفلگ رسید، همه به این فکر افتادند که سراغ آبجو آمده‌است. مک، روبروی آلفرد ایستاد. پرسید «دورا اینوراست؟»

آلفرد پرسید «چکارش داری؟»

«یه موضوعیه که می‌خوام ازش پرسم.»

«راجع به چی؟»

مک گفت «ربطی به کارلنتی تو نداره.»

«باشد همینجا بمون. بینم دلش می‌خواد باهات حرف بزنه.»
لحظه‌ای بعد آلفرد، مک را به پستویی راهنمایی کرد. دوراپشت میز کوچک گردی نشسته بود. موهای طلایی‌اش با سنجاق به روی سرش انبوه شده بود و پشت چشم‌هایش را رنگ سبز کشیده بود.

باته مدادی داشت دفتر ورود روزانه‌را می‌نوشت. لباس ابریشمی صورتی رنگ گران قیمتی پوشیده بود که هیچ‌ها و گل‌ویش توردار بود هنگامیکه مک وارد شد صندلی‌اش را پیش کشید و روبرویش نشست. آلفرد کنار در منتظر ایستاده بود. مک آنقدر ماند تا آلفرد در را بست و رفت.

دورا باشک ورا اندازش کرد. سرانجام گفت «خب - چه کار می‌تونم برات بکنم؟»

مک گفت «میدونین مامان، فکر می‌کنم شنیدین که چن وقت پیش ماچه بلایی سرداک آوردیم.»

دورا دستی به پشت چشم‌هایش کشید و مداد را در جامداری کهنه گذاشت. گفت «آره، شنیدم.»

«مامان، ما اون کارو برا خاطر داک کردیم. ممکنه باور نکنین اما ما می‌خواستیم یه مهمونی برا داک ترتیب بدیم. فقط اون به موقع خونه نیومد - و سار از درخت پرید.»

دورا گفت «شنیدم، خب. چه کار از دست من برمیاد؟»

مک گفت «آهان، من و بچه‌ها فکر کردیم از تو بخوایم. تو میدونی که ما نسبت به داک چه جور فکر می‌کنیم. ما ازت می‌خواهیم که بگی چه کار می‌تونیم بکنیم که اینو نشون بده.»

دورا گفت «هوم» و در صندلیش جا به جاشد و پاهایش را روی هم انداخت و دامنش را روی زانوانش کشید. سیگاری برداشت و روشن کرد و ادامه داد «شما یه مهمونی براش دادید که اون ندید. چرا

یه مهمونی ندین که خودش توش باشه؟
مک بعد که بچه‌ها را دید گفت «خدای من، به همین سادگی بود.
حالا یه زنم تو کاره. لازم نیست که اون حتی یه خانم محترم باشد. چه
فراوونه زن.»

فصل بیست و چهارم

مری تالبوت، که همسر تام تالبوت باشد، دوست داشتنی بود. موهایش قرمز بود و پوست تنش طلایی و چشم‌هایش سبز با نقطه‌هایی کوچک و طلایی رنگ. صورتش سه گوش بود، با استخوان‌های گونه‌ی پهن و چشم‌خانه‌هایی درشت و چانه‌ای تیز. لنگ‌های دراز و پاهای رقص‌ها را داشت و وقتی راه می‌رفت انگار پاهایش هرگز به زمین نمی‌رسید. وقتی سر حال بود که اغلب چنین بود- انگار نور از چهره‌اش می‌بارید. مادر بزرگ مادر بزرگ مادر بزرگش را به جرم جادوگری سوزانده بودند.

مری تالبوت بیش از هر چیز در دنیا مهمانی را دوست داشت. دوست داشت مهمانی راه بیندازد و به مهمانی راهش بدهند. از آن زمان که تام تالبوت پول زیادی در بساطش نبود که مری بتواند مهمانی راه

بیندازد حقه‌ای سوار می‌کرد که دیگران این کار را نکنند. گاهی به دوستی تلفن می‌کرد و بی‌تعارف می‌گفت « وقتش نیست که یه مهمونی راه بندازی؟ »

بطور معمول مری سالی شش بار جشن تولد داشت و بارها مهمانی‌های اختصاصی و مهمانی‌های غیرمنتظره و مهمانی‌های روزهای تعطیلی ترتیب می‌داد. شب کریسمس در خانه‌اش محشری برپا بود. مری از تب مهمانی می‌سوخت. شوهرش تام را هم با موج شادی خود همراه می‌کرد.

بعد از ظهرها وقتی تام سر کار بود، مری گاهی برای گربه‌های همسایه مهمانی چای راه می‌انداخت. فنجانها و نعلبکی‌های کوچک را روی یک عسلی می‌گذاشت. گربه‌ها را به دورش جمع می‌کرد. و چه فراوان بودند گربه‌ها، و با آن‌ها گپ می‌زد. این یک جور بازی بود که مری خیلی از آن خوشش می‌آمد. یک بازی طنز آمیز که از مری این واقعیت را که لباس‌های خوب ندارد و تام پولی در بساطش نیست، پنهان و جبران می‌کرد. اغلب اوقات کفگیرشان ته‌دیگ بود اما آنگاه که واقعا چیزی در بساطشان نبود، مری نوعی مهمانی ترتیب می‌داد.

این کار از مری بر می‌آمد. می‌توانست تمام خانه را از شادی بیا کنند و این موهبت را همچون شلاقی بر گرده‌ی دلافسردگی، که همواره دوروبر خانه در کمین « تام » نشسته بود، فرود آورد. مری، همینکه آن‌را می‌دید دست به کار می‌شد. دست به کار دور کردن دل-افسردگی از وجود تام، زیرا همه می‌دانستند که او روزی شاهد موفقیتی عظیم خواهد بود. اغلب اوقات مری در دور راندن چیزهای

دلازار موفق بود اما هر از گاهی هم می‌شد که دلافسردگی به خانه راه پیدا می‌کرد و تام را از پای در می‌آورد. آنگاه او می‌نشست و ساعت‌ها در خود فرو می‌رفت و مری دیوانه‌وار دست اندر کار برافروختن شعله‌ای بود از شادی.

یکبار، اول ماه بود که صورتحساب شرکت آب آمده بود و کرایه‌ی خانه پرداخت نشده بود و مجله‌ی « کولیرز » نسخه‌ی دستنویس داستان و مجله‌ی « نیویورک » کاریکاتورها را پس فرستاده بود و ذات‌الجنب حسابی آزار دهنده شده بود که تام به اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید.

مری آرام تو آمد، زیرا رنگ تیره دل‌تنگی از رخنه‌های زیر در و جای کلید به بیرون می‌تراوید. دسته گل کوچک در نوار کاغذ پیچیده‌ای از گل‌های « کاندی تافت » را در دست داشت.

زن گفت « بوکن » و دسته گل را به دماغ مرد نزدیک کرد. تام گل‌ها را بو کرد و چیزی نگفت. زن پرسید « میدونی امروز چه روزیه؟ » و تند در جستجوی چیزی برآمد که این روز را روزی مهم جلوه دهد.

تام گفت « چرا نخواهیم یه دفه هم که شده قبول کنیم؟ ما تباه شدیم. داریم همه چی مونو از دست میدیم. چه فایده داره خودمونو گول بزنین؟ »

مری گفت « نه، گول نمی‌زنیم. ما آدمای جادویی هستیم. همیشه میتونیم باشیم. یادت بیار اون ده دلارو که لایه کتاب پیدا کردی. یادت بیار اون وقتی رو که پسر عموت یه پنج دلاری برات فرستاد؟

ماهيجيمون نمیشه .»

تام گفت «خب، حالا شده، من متأسفم. این دفه نمیتوانم بخودم دروغ بگم. من از ادای هر چیزی رودر آوردن دلم بهم می خوره. برایه دفه هم شده می خوام با واقعیت روبرو شم — همش یه دفه.»

مری گفت «تو این فکر که امشب یه مهمونی کوچك را بندازم.»
«برای چی؟ نمی تونی که بری عکس یه تکه گوشت خوك رو از یه مغازه بگیری و بذاری تو سینی بدی به مهمونا، هان؟ ازین مسخره بازیا دلم بهم می خوره. دیگه بامزه نیست. باعث تأسفه.»
زن اصرار کرد «میتونم یه مهمونی کوچك را بندازم، کاری نیست. احتیاجی به زرو زیور نیست، جشن سالگرد جامعه ی بلومره^۱ — تو حتی یادتم نیست.»

تام گفت «فایده اش چیه، می دونم چیه اما نمی تونم برا خاطرش از جام پاشم. چرا نمیری بیرون و درون می بندی و تنهام نمی ذاری؟ اگه نری دخلتو میارم.»

مری به دقت نگاهش کرد و دید که چنین خیالی دارد. به آرامی بیرون رفت و در را بست، تام روی تخت دمر و خوابید و صورتش رامیان بازوانش گرفت. از آن اتاق صدای خش خش مری رامی شنید. مری در را با اشیاء بازمانده از شب کریستمس آراست، با گوی های شیشه ای و پولك و روی کارت بزرگی نوشت «تام، قهرمان ما، خوش آمدی».

۱- به یادبود خانم آملیا بلومر Bloomer. که این علیامخدره در سال ۱۸۴۹-۵۰ بدعت گذار پوشش زنانه ایست از این قرار: دامن کوتاه تا زانو، شلوار گشاد گره خورده در قوزك پا و معمولاً کلاه ی بزرگ و کوتاه پایه م م.

گوشش را به پشت در چسباند اما نتوانست چیزی بشنود. کمی پایشان به سراغ عسلی رفت و دستمالی را روی آن گسترد. دسته گلش را درون گلدانی در وسط عسلی گذاشت و چهار فنجان و نعلبکی کوچك دورش چید. به آشپزخانه رفت، چای به قوری ریخت و کتری را برای جوش گذاشت. آنگاه به سوی حیاط رفت.

کیتی رندلف^۱ در جلوی چپرتن به آفتاب داده بوده. مری گفت «خانم رندلف — من چند تا مهمون برا چای دارم اگه شما لطف می کنین تشریف بیارین» کتی رندلف با سستی تمام غلتی روی پشتش زد و در آفتاب گرم کش و قوسی به خود داد. مری گفت «از ساعت چهار دیرتر نکنی، شوهرم و من داریم میریم به «هتل» برای مهمانی جشن صدساله ی جامعه ی بلومر.»

مری دور خانه چرخید و به حیاط پشتی، آنجا که بوته های شاه توت به روی پرچین چسبیده بود، رفت. کیتی کسینی^۲ روی زمین چنبا تمه زده بود و خرخر میکرد و باخشم دمش را تکان می داد، مری دهان باز کرد که «خانم کسینی» و آنگاه حرفش را برید چون دید که گربه به چه کاری مشغول است. کیتی کسینی موشی را گرفته بود. به آرامی با پنجه اش موش را پایین و بالامی انداخت موش وحشت زده می لولید پاهای فلج شده ی پسینش را به دنبال خود می کشید. گربه، گذاشت تاموش خودش را به کنار بوته های شاه توت برساند و آنگاه با اشتیاق خودش را آنجا رساند و ناخن سفیدش از کنار پنجه ها نمایان شد. گربه با ظرافت موش

1. Kitty Randolph

2. K. Casini

را به پشت خواباند و آن را جنبان به سوی خود کشید و دمش از سرشادی به لرزه درآمد.

تام دستکم نیمه خواب بود که شنید پی در پی صدایش می زنند. با فریاد «چه خبره؟ کجایی» از جایش پرید. صدای فریاد مری رامی شنید. به سوی حیاط دوید و دید که چه خبر است. فریاد زد «سرتو بر گردون» و موش را کشت. کیتی کسینی بالای پرچین پریده بود و با خشم تام را نگاه می کرد. تام سنگی را برداشت و به شکم گر به زد و از بالا پرتش کرد. مری توی خانه هنوز کمی بغض آلود بود. آب جوش را توی قوری ریخت و به کنار میز آمد. به تام گفت «بشین اونجا» و خود روی زمین، جلوی عسلی چنبا تمه زد.

تام پرسید «همیشه یه فن چون بزرگ بردارم؟»

مری گفت «من کیتی کسینی رو نمی تو نم ملامت کنم، می دونم گر به ها چه جنسی دارن. تقصیر اون نیست. اما - اوه، تام! تو دعوت دفعه ی بعد اون دچار زحمت میشم. یه چن وقتی بهش محل نمی ذارم با وجودیکه چقدر دوستش دارم.» به دقت به تام خیره شد و دید که خط های پیشانی اش از میان رفته اند و دیگر از چشم غره خبری نیست. گفت «این روزا سرم شلوغ «جامعه ی بلومر»ه. نمی دونم چطوری کارارو روبه راه کنم.»

مری تالپوت آن سال يك مهمانی به خاطر آبستنی داد. همه می گفتند «پناه بر خدا ببین بچه ش دیگه چی میشه.»

فصل بیست و پنجم

بی شك همه ی اهالی «راسته ی کنسرو سازان» و احتمالا هم هی اهالی «مونتری» احساس کرده بودند که تغییری پیش آمده است. درست است که نباید به بخت و پیشگویی معتقد بود. کسی به این چیزها اعتقادی ندارد. اما خوب نیست اگر شانسی پیش بیاید و کسی از آن بهره نگیرد. اهالی «راسته ی کنسرو سازان»، مثل هر جای دیگر، خرافاتی نیستند. اما از زیر نردبان رد نمی شوند و در خانه چتری را باز نمی کنند. داک يك دانشمند کامل بود و گوشش بدهکار خرافات نبود اما با وجود این وقتی يك شب دیر گاه به خانه آمد و خطی از گل های سفید را در آستانه ی در دید به دلش خوش نیامد. اما بیشتر اهالی «راسته ی کنسرو سازان» به این چیزها اعتقادی ندارند و با این وجود با همین چیزها زندگی می کنند.

مك ، شكی نداشت که ابری تیره بر فراز « قصر فلاپ هاوس » سایه انداخته است . ماجرای مهمانی بدفرجام را کاویده بود و دریافته بود که بدبختی در هر کاری ریشه دوانده بود و آن روز بدشانسی همچون آبله گریباً نگیر شده بود . و هر گاه در جریان کاری این چنین واقع شدی بهترین کار این است که چشمت را هم بگذاری تا تمام شود . با شستن تغییر قضا نمی توانی داد . مك خرافاتی نبود .

اکنون نوعی شادمانی در « راسته » راه پیدا کرده بود و از آنجا گسترش می یافت . داك ، بی آنكه تلاشی کند ، تقریباً بیش از حد طبیعی ، باز دید کنندگان زن پیدا کرد . توله ی قصر ، مثل يك بوتله ی لوبیا ، در کار قد کشیدن بود و به پشتوانه ی تعلیم هزاران نسل پیش ، به کار تعلیم خود می پرداخت . از خرابکاری در کف قصر ، حالش بهم خورد و آموخت که در آن لحظات از قصر خارج شود . آشکار بود که دارلینگ سگی خوب و با نمک خواهد شد و از بیماریش نشانه هایی از آشفتنگی در او باز نخواهد ماند .

مهربانی همچون بخار درون « راسته » خزید و نفوذ کرد . تا دور دست ، تا بخش همبرگریزی « هرمن » و هتل « سان کارلوس » هم رسید . جیمی بروچیا و « جانی » میفروش آوازه خوانش هم آن را احساس کردند . « اسپار کی او آ » هم آن را دریافت و با شادی با سه تا از سربازهای تازه از گرد راه رسیده گلاویز شد . حتی به زندان بلوک « سالیناس » هم رسید ، آنجا که « گئی » با باختن تخته نرد به کلانتر زندگی خوشی را می گذرانید ، و « گئی » ناگهان سر غیرت آمد و دیگر هیچ دستی را نباخت . و در نتیجه مصونیتش از میان رفت اما بار دیگر

بصورت يك انسان کامل در آمد .

سگ آبی ها هم آن را دریافتند و پارس هاشان لحن و آهنگی بخود گرفت که یحتمل قلب « فرانسیس مقدس » را از شادی انباشته کرد . دخترهای خردسالی که سرگرم فرا گرفتن پرسش های مذهبی شان بودند ناگهان سر هاشان را بلند کردند و بی هیچ دلیلی نخودی خندیدند . شاید يك جهت یاب برقی می توانست کانون این خوشی و سعادت همه جا گسترش یابنده را در می یافت . و نقطه ی تلاقی یحتمل در قصر فلاپ هاوس و گریل کانونی می شد . بی شك قصر از این احساس لبریز بود . مك و بچه ها سرشار بودند . دیده می شد که جونز از صندوقش برای رقصی کوتاه و تند بلند می شود و باز سر جایش می نشیند . هازل بی هیچ دلیلی بیهوده می خندید . شادی ، چندان همگانی و همه جا گیر بود که مك به سختی می توانست آن را برای مدتی متمرکز و همراه کند . ادی که مرتب در « لا آیدا » کار کرده بود در کار انداختن ذخیره ای موعود بود . دیگر آبجو به کوزه ی مشروب نمی ریخت . می گفت ، مزه ی مخلوط را خراب می کند .

سام اما . وی گل های شیپوری کاشته بود تا روی دیگ بخار را پوشانند . سایبانی درست کرده بود که عصرها اغلب خودش و زنش آن زیر می نشستند . زنش داشت يك روتختی را گلدوزی می کرد .

شادی حتی « بیرفلگ » را فرا گرفته بود . کارها سکه بود . پای « فیلیس مئه » داشت حسابی جوش می خورد و او بار دیگر برای کار آماده بود . « اوافلانگن » از « ایست سن لوییس » بازگشته بود و از این برگشت خیلی خوشحال بود . ایست سن لوییس گرم بود و کار

آنچنان که او فکر می کرد تعریفی نداشت . آن وقت ها که آنجا کار می
سکه بود جوانتر از حالا بود .

دانش یا عقیده ی استوار در باره ی مهمانی به افتخار دادن
چیزی ناگهانی نبود . یکباره سر از تخم در نیاورده بود . مردم این را
می دانستند اما می گذاشتند تا همچون پروانه ای آرام آرام در پیله
تصوراتشان رشد کند .

مک در این باره واقع بین بود . به بچه ها گفت « ما اون دفعه
مجبور به زائوندنش کردیم ، این جور ی هیچوقت نمیشه مهمونی خوب
راه انداخت . باید کاری کرد که اون بیاد طرف ما . »

جوز بی صبرانه پرسید « خب ، کی این پیش می آد ؟ »
مک گفت « نمی دونم . »

هازل پرسید « یه مهمونی غیر منتظره میشه ؟ »

مک گفت « باید اینجور بشه ، این بهترین مهمونیاست . »

« دارلینگ » توپ تنیسی را که یافته بود ، پیش مک آورد مک توپ
را از در بیرون ، روی بوته ها ، انداخت . سگ به دنبال توپ دوید .
هازل گفت « اگه میدونستیم روز تولد داک کیسه ، یه جشن تولد
براش راه مینداختیم . »

دهان مک باز ماند . هازل پی در پی به شگفتی می انداختش . داد
زد « هازل ، پناه بر خدا ، تو عجب چیزی گفتی . آره ، آقا جون ، اگه
روز تولدش باشه هدیه هم تو کاره . همین و همین . همه مون باید دنبال پیدا
کردن روز تولد اون باشیم . »

هوگی گفت « کار آسونی باید باشه ، چرا از خودش نپرسیم ؟ »

مک گفت « زکی ، یارو خوششم میاد . از یه بابایی پرسیدی روز
تولدش کیسه ، اونم ما که قبلا اونجور آشی براش پختیم . و بفهمه که
براجی می خواستی . بلکه خودم برم سروگوشی آب بدم و بی اینکه گیر
بیفتم خبری گیر بیارم . »

هازل گفت « منم باهات میام . »

« نه - اگه دوتایی بریم ممکنه خیال کنه کلکی تو کاره . »

هازل گفت « بهدرك ، این عقیده ی من بود . »

مک گفت « می دونم ، وقتی کارا رو به راه شد اونوقت به داک
می گم که این عقیده ی تو بود . اما حالا بهتره من خودم تنهایی برم . »
ادی پرسید « اوضاعش چه جوهره - میزونه ؟ »

« البته ، حسابی . »

مک ، داک را در پایین پله های محوطه ی پشت آزمایشگاه یافت .
پیش بند بلند مشمایی پوشیده بود و دستکشهایی به دست داشت تادست هایش
از « فرمالید » درامان باشند . داشت با مایعی رنگی سرخ رگها و سیاه
رگهای سگ ماهی های کوچک را پر می کرد . چرخ کوچکی
پی در پی می چرخید و مایع آبی رنگ را بهم می زد . مایع قرمز رنگ
درون فشاری بود . دست های ماهر داک به دقت در کار بود و سوزن را
فرو می کرد و هوای فشرده را به جلو می راند تا مایع رنگی را درون
رگها پیش برد . ماهی آماده شده را روی پایهی تمیزی گذاشت .
مجبور بود بار دیگر برای ریختن مایع آبی رنگ درون سرخ رگها
به آن بپردازد . سگ ماهی نمونه ی تشریحی خوبی شده بود .

مک گفت « هی ، داک ، حسابی سرت گرمه ؟ »

داك گفت « کاریه که دوست دارم ، توله چطوره ؟ »

« خوبه . اگه شما نبودین مرده بود . »

برای يك لحظه موی از احتیاط کاری سرپای وجود داک رافرا گرفت و سپس از میان رفت . معمولا خوش آمدگویی او را محتاجا می کرد . دیر زمانی با مك رابطه داشت . اما این بار در لحن مك چیز سپاس گذاری نبود . داک می دانست که مك چه احساسی نسبت به توله دارد . « اوضاع » قصر « از چه قراره ؟ »

« ماهه ، داک ، ماه ما دوتا صندلی تازه گیر آوردیم . آرزو می کنم می اومدین و سری به ما می زدین . اوضاع اونجا حالا حسابی میزنه . »
داك گفت « این کارو می کنم ، ادی هنوزم کوزهی شراب میاره ؟ »

مك گفت « البته ، دیگه آبجو توش نمیریزه و خیال می کنم اینجوری بهتره . مایهشم بیشتره . »

داك گفت « انوقت مایهش تند بود . »

مك با حوصله منتظر ماند . دیر یا زود داک سر صحبت را باز می کرد . اگر داک خودش موضوعی را طرح می کرد کمتر مشکوک به نظرمی آمد . این روش همیشگی مك بود .

« مدتییه هازل پیداش نیست . مریض که نیست ، هان ؟ »

مك گفت « نه » و سردرد دلش باز شد . « هازل سالمه . اون و هوگی مرتب تو سرو کلهی هم می زنن . الان یه هفته س . » خندهی بلندی کرد و ادامه داد « مسخره اینجاست که حرفشون سر چیزیه که خودشون نمیدونن . من کاری ندارم چون چیزی ازش سر در نمیارم ،

اما اونا نه . حتی دیوونه بازیم سرهمدیگه در آوردن . »

داك پرسید « حرف سرچیه ؟ »

مك گفت « بله ، آقا ، هازل مرتب ازین نقشه های تقویم می خره و به ساعت های سعد و ستاره ها و این مزخرفا نگاه می کنه . هوگی میگه اینا هماش چرند یا ته . هازل میگه اگه بدونی بچه کی دنیا اومده می تونی احوالاتشو بگی ، هوگی می گه این حرفا دو پول سیاه نمی ارزه . اما من ، منکه چیزی سر در نمیارم . داک ، شما چی فکر می کنین ؟ »

داك گفت « من با هوگی موافقم » چرخ را نگاه داشت و سرنگ را شست و با مایع آبی رنگ پر کرد .

مك گفت « پریشب حرفشون خیلی بالا گرفت ، از من پرسیدن کی دنیا اومدم و من گفتم ۱۲ آوریل و هازل رفت یکی از اون نقشه ها رو خرید و همه شو براء خوند . بعضی جاش درست بود . اما تقریبا همه ش تعریف بود و آدم تعریف خودشو باور می کنه . می گفت من شجاعم و باهوشم و نسبت به رفیقام مهربونم . هازل می گه هرچی اون توهست ، درسته . داک ، روز تولد شما کیه ؟ » در پایان این گفتگوی مفصل این سؤال کاملا منطقی بود . نمی توانستی انگشت رویش بگذاری . اما باید به یاد داشت که داک ، از دیر زمانی مك را می شناخت . اگر نمی شناخت به جای ۲۷ اکتبر می گفت ۱۸ دسامبر که همان روز تولد خودش بود . داک گفت « ۲۷ اکتبر ، از هازل پرس فال من چیه ؟ »

مك گفت « احتمال داره خیلیاش مزخرفات باشه اما هازل همه شو جدی میگیره . داک ، بهش می گم برات نگا کنه . »

بود دراز کشیده بودند . صد سال هم نمی توانست آنها را پیدا کند .
جوئی^۱ گفت « شرط می بندم اگه همه ی عمرش هم بگرده
مارو پیدا نکنه . »

از پنهان ماندن و از اینکه هیچ کس دنبالشان نمی گشت بعد از
مدتی خسته شدند بلند شدند و توی راسته ی کنسروسازان پرسه زدند .
مدت درازی به ویتترین لی نگاه کردند ، حسرت انبردست ها ، اره های
آهن بری ، کلاه های مهندسین و هوزها را خوردند . بعد از خیابان
عبور کردند و آن طرف روی پله های پائینی پلکانی که به طبقه ی دوم
آزمایشگاه منتهی می شد ، نشستند .

جوئی گفت « میدونی ، این یارو این تو ، توی شیشه بچه
داره . »

ویلارد^۲ پرسید « چه جور بچه ای ؟ »

« بچه ی معمولی ، منتها قبل از اینکه دنیا بیاد . »

ویلارد گفت « دروغه . »

« خیلی هم راسته . پسر سپرک^۳ اونارو دیده و میگه از این گنده تر

نیستن و دست و پا و چشای کوچولو دارن . »

ویلارد پرسید « موهم دارن ؟ »

« پسر سپرک از موشون چیزی نگفت . »

« باس ازش می پرسیدی . فکر می کنم دروغ میگه . »

جوئی گفت « بهتره که نفهمه تو همچی حرفی زدی . »

فصل بیست و ششم

دو پسر کوچک در محوطه ی کارخانه ی قایق سازی بازی می کردند
تا اینکه يك گربه از پرچین بالا رفت . بلافاصله دنبالش کردند از
روی طنابهای کرجیها ردش کردند و آنجا جیبهایشان را با سنگ های
خارا که توی جاده بود پر کردند . گربه در میان علف های بلند از
دستشان فرار کرد ولی آنها سنگها را نگهداشتند چون وزن و شکل و
اندازه آنها برای پرتاب کردن خیلی مناسب بود . واقعاً هر آن ممکن
است چنین سنگهایی مورد حاجت باشد . از راسته کنسروسازان پائین
آمدند و سنگی را محکم با صدای بلند به جلوی در کرکره ای کنسرو
سازی نوین زدند . مرد متعجبی از پنجره دفتر سر کشید و بعد با عجله
به طرف در دوید ولی پسر ها از او خیلی چابکتر بودند . قبل از اینکه
حتی نزدیک در شود آنها پشت تیرهای چوبی که افقی کار گذاشته شده

« خب بهش بگو که گفتم . من که ازش نمی ترسم از تو هم نمی ترسم . از هیچ کی نمی ترسم . حالا می خوای شر را بگذاری ؟ »
جوئی جواب نداد .

« آره میخوای ؟ »

جوئی گفت « نه . داشتم فکر می کردم چرا نمی دیم از یارو بپرسیم که توشیشه بچه داره یا نه . اگه داشته باشه لابد نشو نمون میده . »

ویلارد گفت « اینجا نیس وقتی هس ماشینش هم اینجا س . یه جایی رفته . »

من فکر می کنم دروغه . من فکر می کنم بچه سرك دروغ میگه .
من فکر می کنم تو دروغ میگی . میخوای شر به پا کنی ؟ »
روز تنبلی بود . ویلارد باید خیلی زحمت می کشید تا هیجانی به وجود آورد .

« من فکر می کنم تو ترسو هم هستی . حالا چی . میخوای شر به پا کنی ؟ » جوئی جواب نداد . ویلارد روال کارش را عوض کرد .
با لحن دوستانه ای گفت

« بابات کجاس ؟ »

جوئی گفت « مرده . »

« راستی ؟ نشنیده بودم . از چی مرد ؟ »

جوئی برای يك لحظه ساکت بود . می دانست که ویلارد می داند اما بدون راه انداختن دعوا نمی توانست بگوید که او می داند و جوئی از ویلارد می ترسید .

« اقدام به - خودش رو کشت . »

ویلارد شکلکی ساخت و گفت « راستی ؟ چه جووری خودش رو

کشت ؟ »

« مرگ موش خورد . »

صدای ویلارد به خنده بلند شد « مگه خیال می کرد موشه ؟ »
جوئی خنده ی خفه و کوتاهی که لازمه ی این شوخی بود تحویل داد .

ویلارد با صدای بلند گفت « حتماً فکر کرد موشه . هیچ این

جووری چهار دست و پا راه می رفت - نگا کن جوئی - این جووری ؟
دماغش رو این جووری چین مینداخت ؟ یه دم دراز داشت ؟ » ویلارد از خنده بی حال شده بود ، « چرا تله موش رو نداشت کله اش رو بذاره توش ؟ » به این شوخی هردو به شدت خندیدند ، ویلارد در واقع تمام کرد . بعد پی شوخی تازه ای گشت . « وقتی مرگ موش رو خورد چه شکلی شد این شکلی ؟ » چشمپایش را چپ کرد ، دهانش را باز کرد و زبانش را بیرون آورد .

جوئی گفت « همه ی روز حالش خراب بود تا نزدیکای نصف شب

نمرد . خیلی درد داشت . »

ویلارد گفت « چرا این کارو کرد ؟ »

جوئی گفت « کار پیدا نمی کرد . نزدیک یه سال بود که کار گیر

نمی آورد . ویه چیز مضحك . فردای اون شب یه یارویی اومد بهش

کار بده . »

ویلارد سعی کرد که شوخی را از سر بگیرد و گفت « حتماً فکر

می کرد موشه . » ولی شوخی حتی برای خود ویلارد هم دیگر لطف

نداشت .

جوئی ایستاد و دستهایش را در جیبش گذاشت . سکه‌ی مس کوچکی را دید که در آبرو می‌درخشد و به طرفش رفت ولی وقتی به آن رسید ویلارد هولش داد و خودش سکه را برداشت .

جوئی دادزد « من اول دیدمش . مال منه . »

ویلارد گفت « حالا می‌خوای شر را بندازی ؟ چرا نمی‌مرگ

موش بخوری . »

فصل بیست و هشتم

مک و بچه‌ها - نیکی و برکت و زیبایی . توی قصر فلاپ هاوس نشسته بودند در حکم سنگی بودند که ته حوض می‌اندازند و موج انگیزه‌ی آن به همه‌ی راسته‌ی کنسروسازان و ورای آن تا پسیفیک - گرو' تا مونتری و حتی آن طرف تپه‌ی کارمل هم می‌رسید .

مک گفت « این دفه باید مطمئن باشیم که حتماً به مهمونی میاد . اگه نیاد ، مهمونی نمیدیم . »

جونز پرسید « این دفه کجا مهمونی میدیم ؟ »

مک صندوقش را به دیوار تکیه داد و پاهایش را دور پایه‌های جلوی آن قلاب کرد و گفت « من خیلی فکرشو کردم . البته میشه همین جا بدیم ولی اینجا غافلگیر کردنش سخته . وداک جای خودش دوس داره . موزیکش اونجاس . » مک دور اتاق را با اخم نگاه کرد و گفت « نمیدونم

کی اون دفه گرامافونش شکست . امادفه‌ی دیگه اگه کسی جرأت کنه انگش روش بذاره خودم باباشو درمیارم .

هو گی گفت « مئه اینکه مجبوریم توخونه‌ی خودش مهمونی بدیم » کسی خبر مهمانی را به مردم نداد - اما همه به تدریج آگاه شدند . و هیچ کس دعوت نشد اما همه قصد داشتند بروند . در روز ۲۷ اکتبر توی سرهمه یک حلقه‌ی قرمز کشیده شده بود . و چون قرار بود جشن تولد باشد همه در فکر تهیه هدیه بودند .

مثلا همه‌ی دخترهای منزل دورا . برای همه‌ی آنها پیش آمده بود که ، برای مشورت ، دوا یا مصاحبت غیر حرفه‌ای به آزمایشگاه بروند . و تختخواب داک را دیده بودند . پتوی قرمز رنگ و رو رفته‌ای رویش افتاده بود که پر از موی روباه و علف و شن بود ، چون این پتورا در همه‌ی سفرهایش همراه می‌برد . اگر پولی می‌رسید اسباب و اثاثیه برای آزمایشگاه می‌خرید . هرگز به ذهنش نگذشته بود که پتوی تازه‌ای برای خودش بخرد . دخترهای دورا تصمیم گرفتند برایش لحاف چهل تکه‌ی قشنگی از پارچه‌ی ابریشمی درست کنند . و چون تمام تکه‌های ابریشم مال لباسهای زیر و لباسهای شب بود ، لحاف چین پر زرق و برقی شده بود . با رنگهای صورتی ، بنفش ، و زرد کمرنگ و آلبالویی . صبح‌ها دیر وقت و بعد از ظهرها قبل از اینکه پسرهای عجبول ساردین سازی بیایند ، برای دوختن لحاف کار می‌کردند . به علت همکاری ، دعوای و کینه‌هایی که معمولا در جنده خانه وجود دارد به کلی از بین رفته بود .

لی چانگ یک نخ بیست و پنج پایی ترقه و یک کیسه‌ی بزرگ

پیاچینی را بیرون کشید و با زرسی کرد . به نظر او اینها برای یک مهمانی بهترین چیزها بودند .

سام مالوی از دیر زمانی فرضیه‌ی خاصی برای اشیاء عتیقه داشت . می‌دانست بسیاری اثار و شیشه و سفال که در زمان خودشان ارزشی نداشته اند به مرور ایام قیمتی خیلی بیش از استحقاق زیبایی و فایده‌شان پیدا کردند . خبر داشت که یک سندلی پانصد دلار فروخته شده است . سام قطعات اتومبیل‌های تاریخی را جمع آوری می‌کرد و اطمینان داشت که روزی این مجموعه بعد از آنکه او را خیلی ثروتمند کرد روزی مخمل سیاه در بهترین موزه‌ها به نمایش گذاشته خواهد شد . سام راجع به مهمانی زیاد فکر کرد و بعد سراغ گنجینه‌اش که در جعبه‌ی بزرگی قفل شده بود و پشت آب گرم کن قرار داشت رفت . تصمیم گرفت که بهترین قطعه‌ی این مجموعه که می‌لدی ارتباط پیستون یک چالمر ۱۹۱۶ بود به داک بدهد . آن را آنقدر تمیز کرد و صیقل داد که مثل زره قدیمی می‌درخشید . برایش جعبه‌ی کوچکی درست کرد و آنرا آستر مشکی داد .

مک و بچه‌ها به مسأله زیاد فکر کردند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که داک همیشه دلش گریه می‌خواسته است ولی برای گرفتن آنها دچار اشکال بوده است . مک قفس دولایه‌اش را بیرون آورد . ماده‌ی جالبی را قرض گرفتند و تله رازیر درخت سروی که بالای خرابه بود گذاشتند . در گوشه‌ی قصر یک قفس سیمی ساختند و توی آن مجموعه‌ی گریه‌های شرور نر هر شب بزرگ ترمی شد . جونز مجبور بود روزی دوبار برای آوردن کله ماهی که غذای مستأجرین بود به راسته برود .

ملك عقیده داشت و حق هم داشت که بیست و پنج گربه‌ی نر یکی از بهترین هدایایی است که می‌توان به داک داد. ملك گفت « این دفه به در و دیوار چیزی آویزون نمی‌کنیم، یه مهمونی حسابی می‌دیم با مشروب فراوون.»

گی در زندان سالیناس خبر مهمانی به گوشش خورد و با رئیس زندان زدوبندی کرد که بتواند آن شب از زندان بیرون برود و دو دلار هم از او برای بلیط رفت و برگشت اتوموبیلش قرض کرد. گی به رئیس زندان خیلی محبت کرده بود و رئیس زندان آدمی نبود که محبت را فراموش کند. مخصوصاً که انتخابات نزدیک بود و گی می‌توانست، یا می‌گفت که می‌تواند، چندتا رأی‌برایش دست‌وپا کند. علاوه بر این گی اگر می‌خواست قادر بود که زندان سالیناس را بدنام کند.

هنری ناگهان به فکرش رسید که جاسنجاکی که دیگر خریداری نداشت هنری است که در قرن نوزدهم به نهایتش رسیده و از آن زمان در بوته‌ی فراموشی افتاده بوده است. این هنر را دوباره زنده کرد و از اینکه با سنجاکی‌های رنگی اینقدر کارهای مختلف می‌توان کرد شاد شد. شکل و نقش هر گز کامل نبود - با تغییر و تبدیل سنجاکی‌ها بکلی چیز دیگری می‌شد. يك دسته از این‌ها را برای به معرض نمایش گذاشتن تهیه می‌دید که خبر مهمانی را شنید و آن‌ا کارش را کنار گذاشت و دست به کار ساختن جاسنجاکی عظیمی برای داک شد. تصمیم داشت که نقش شلوغو پیچیده‌ای با سنجاکی‌های سبز و زرد و آبی، همه رنگهای خنك روی آن رسم کند.

دوست هنری، اریك، سلمانی درس خوانده‌ای بود که اولین

کتابهای نویسندگانی که هرگز کتاب دومی از آنها منتشر نمی‌شد جمع می‌کرد، تصمیم گرفت ماشین چمن‌زنی که مشتری ورشکست شده‌ای در ازای صورت حساب سه ساله سلمانی به او داده بود به داک بدهد. ماشین چمن‌زنی در وضع بسیار آبرومندی بود، هیچ کس با آن چمنی نزده بود. هیچ کس هرگز ماشین چمن‌زنی به کار نمی‌برد.

توطئه در حال رشد بود، کدورتها، بحث‌ها درمورد هدایا و مشروب و اینکه چه ساعتی باید شروع کرد و هیچ کس به داک نباید بگوید ادامه داشت.

داک نمی‌دانست چه وقت برای بار اول متوجه شد کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست و مطلب هم مربوط به اوست. وقتی وارد مغازه‌ی لی چانگ می‌شد صحبت قطع می‌گشت. در ابتدا به نظرش رسید که مردم نسبت به او سرد شده‌اند. وقتی اقلانیم دوجین از مردم از او پرسیدند که در ۲۷ اکتبر چه خواهی کرد سخت متعجب شد، برای اینکه فراموش کرده بود که این تاریخ را به عنوان روز تولدش به آنها گفته است. در واقع نسبت به طالع بینی برای تاریخ تولد نادرست توجهی نشان می‌داد اما ملك دیگر درباره‌اش صحبتی نکرده بود و به این ترتیب داک فراموشش شد.

يك روز عصر در عاف وی‌هاوس^۱ توقف کرد برای اینکه آنجا آبجوئی داشتند که خنک‌یش اندازه بود و او خوشش می‌آمد. اولین لیوانش را سر کشیده بود و مشغول جرعه‌جرعه نوشیدن لیوان دوم بود که صحبت مستی را با پیاله فروش شنید.

1. Halfway House

« تو مهمونی میری ؟ »

« کدام مهمونی ؟ »

مست محرمانه گفت «داک رو می شناسی که تو راسته‌ی کنسرو-

سازاس .»

پیاله فروش به بار نگاه کرد و بعد نگاهش را برگرداند .

مست گفت «مهمونی گنده‌ای برا تولدش دارن میدن .»

« کی داره میده ؟ »

« همه . »

داک قضایا را سرهم بندی کرد . مست را اصلاً نمی شناخت .

عکس العملش نسبت به این فکر ساده نبود . از اینکه قصد

دارند برایش مهمانی ترتیب دهند احساس گرمی کرد و درعین حال با یادآوری مهمانی قبل دلش لرزید .

مسائل برایش روشن شد - سؤال مك و سکو تی که همیشه دورو برش

بود ، آن شب پشت میزش نشست و در این باره زیاد فکر کرد . به اطرافش

نگریست و آنچه که باید مهرو موم شود از نظر گذراند . می دانست که مهمانی برایش گران تمام خواهد شد .

روز بعد خودش را برای مهمانی آماده کرد . بهترین صفحاتش

را به اتاق عقبی برد که می توانست درش را قفل کند . تمام اشیاء شکستنی

را هم به آنجا نقل کرد . می دانست وضع چگونہ خواهد بود - مهمانانش

گرسنه خواهند بود و هیچ چیز خوراکی همراه نخواهند داشت . مشروب

زود تمام خواهد شد ، همیشه همینطور بود ، با مختصر خستگی به

بازار تریفت^۱ که قصاب منصفی رامی شناخت رفت . در باره‌ی گوشت مدتی صحبت کردند . داک پانزده لیور گوشت کبابی ، ده لیور گوجه فرنگی ، دوازده مغز کاهو ، شش نان ، یک شیشه کره‌ی بادام کوهی و یک شیشه مربای توت فرنگی ، پنج گالون شراب و چهار کرت^۲ ویسکی قوی ولی نه خیلی معروف سفارش داد . می دانست اول ماه در بانک به دردرس خواهد افتاد . سه یا چهار مهمانی از این قبیل سبب خواهد شد آزمایشگاه را از دست بدهد .

در این بین نقشه در راسته به اوج رسیده بود . داک درست فکر کرده بود ، هیچ کس فکر غذا نبود ولی هر کس بطری مشربی برای آن روز کنار گذاشته بود . مجموعه هدایا و تعداد مهمانان هر روز بیشتر می شد . در بیرفلگ در مورد آنکه چه بپوشند دائماً بحث می کردند . دخترها چون کار نمی کردند نمی خواستند لباسهای بلند و قشنگی که در حکم لباس متحدالشکل بود بپوشند ، تصمیم گرفتند لباسی که در خیابان می پوشند تن کنند . آنقدر که به نظر می آید قضیه ساده نبود . دورا می گفت یک دسته برای رسیدگی به مشتریهای همیشه منزل بمانند . دخترها برای کشیک دسته بندی شدند ، قرار شد یک دسته بمانند تا دسته‌ی بعد بیاید و آنها آزاد شوند ، باید پشک انداخت که ببینند کدام دسته‌ی اول خواهد رفت دسته‌ی اول شاهد قیافه‌ی داک موقع دریافت لحاف قشنگ می بود . لحاف درقاب چوبی میان اتاق نهار خوری قرار داشت و تقریباً تمام شده بود . خانم مالوی روتختی خود را به رای چندی

1. Thrift 2. Quart

کنار گذاشته بود. شش دستمال کوچک برای زیر لیوان آبجو برای
داک کروشه دوزی می کرد. هیجان اولیه از راسته رخت بر بسته بود و
جایش را یک صمیمیت دسته جمعی پر کرده بود. پانزده گربه ی نر در
قصر فلاپ هاوس در قفس بودند و فریادهایشان دارلینگ را شبها عصبی می کرد.

فصل بیست و هشتم

دیر یا زود خبر مهمانی به گوش فرانکی هم می رسید . برای
اینکه فرانکی مثل یک قطعه ابر کوچک دائماً در حرکت بود. همیشه
در حاشیه ی جمع قرار داشت. هیچ کس متوجه او نبود و هرگز کسی
اعتنائی به او نمی کرد. تشخیص اینکه آیا به صحبتها گوش می کند یا
نه ممکن نبود. ولی فرانکی خبر مهمانی را شنید و راجع به هدایا هم
شنید و احساس پری او را لبریز کرد و احساس حسرتی در او به
وجود آمد .

در ویتترین جیکوب^۱ جواهر فروش قشنگترین چیز دنیا وجود
داشت . مدت ها بود که آنجا بود . یک ساعت دیواری عتیق سیاه صفحه ی
طلائی بود اما قشنگی واقعی در چیزی بود که روی ساعت بود. بالای

ساعت يك مجسمه‌ی برتری بود - ژرژ قدیس در حال کشتن اژدها. اژدها به پشت افتاده بود و پنجه‌هایش در هوا بود و روی سینه‌اش نیزه‌ی ژرژ قدیس بود. مرد مقدس زره کامل بر تن داشت. کلاه خود را برافراشته بود و بر اسب چاق کپل گنده‌ای سوار بود. بانیزه‌اش اژدها را به زمین دوخته بود. اما شگفت اینکه ریش نوله تیزی داشت و کمی شبیه داک بود.

فرانکی هفته‌ای چند بار به خیابان الوارادو می‌رفت و جلوی ویترین می‌ایستاد و به این چیز قشنگ نگاه می‌کرد. خوابش راهم می‌دید، خواب می‌دید که بر سطح غنی صافش دست می‌کشد. چند ماهی بود با آن آشنا شده بود که خبر مهمانی و هدایا به گوشش خورد. فرانکی قبل از اینکه داخل شود نزدیک يك ساعت کنار پیاده-رو ایستاد. آقای جیکوب گفت «چی؟» وقتی فرانکی وارد شد سر تا پایش را برانداز کرده بود و می‌دانست که ۷۵ سنت هم توی جیبش پیدا نمی‌شود.

فرانکی با صدای خشنی پرسید «اون چنده؟»

«چی؟»

«اون.»

«مقصودت ساعته؟ پنجاه دلار - با مجسمه‌ی بالاش هفتاد و پنج

دلار.»

فرانکی بدون جواب بیرون رفت. رفت کنار دریا و زیر يك قایق واژگون شده خزید و زیر چشمی مواظب موجهای کوچک بود. آن چیز برنزی قشنگ آنقدر در ذهنش قوت گرفته بود که گوئی

جلویش ایستاده است. و مستأصل شده بود. باید هرطور شده است آن چیز قشنگ را به دست بیاورد. وقتی به آن فکر می‌کرد چشم‌هایش حریص و مشتاق بود.

تمام روز را زیر قایق ماند. شب بیرون آمد و به خیابان الوارادو رفت. در تمام مدتی که مردم به سینما رفتند و بیرون آمدند و به گلدن-پاپی رفتند او در همان محوطه بالا و پائین می‌رفت. و خسته نشد و خواب آلود نبود، برای اینکه آن چیز قشنگ مثل آتش در وجودش مشتعل بود.

بالاخره تراکم مردم در خیابانها کم شد و کم کم همه از خیابانها رفتند، ماشین‌هایی که کنار خیابان توقف کرده بودند هم رفتند و شهر آماده‌ی خواب شد.

پاسبانی از نزدیک به فرانکی نگاه کرد و پرسید «بیرون چکار می‌کنی؟»

فرانکی روی پاشنه چرخید و از گوشه‌ی خیابان پیچید و پشت چلیکی توی کوچه پنهان شد. در ساعت دو و نیم پاورچین به طرف درجیکوب رفت و دستگیره را امتحان کرد. در قفل بود. فرانکی به کوچه برگشت پشت چلیک نشست و به فکر فرو رفت. چشمش به يك آجرپاره که کنار چلیک بود افتاد و آنرا برداشت.

پاسبان گزارش داد که صدای شکستن شیشه را شنیده است و به طرف صدا دویده است. ویترین جیکوب شکسته بوده است. زندانی را دیده است که به سرعت دور می‌شده و به تعقیبش پرداخته است. درحیرت بود که چطور ممکن است کسی بفاین سرعت این مسافت دور را با

پنجاه لیور وزن ساعت و برنز طی کند، زندانی نزدیک بوده است که از چنگش در برود. اگر اشتباه نکرده بود و به خیابان بن بستی وارد نشده بود حتماً درمیرفت.

رئیس روز بعد داک را احضار کرد «بیا اینجا، می‌خوام باهت حرف بزنی»

فرانکی را کثیف و نامنظم وارد کردند. چشم‌هایش سرخ شده بود ولی دهانش رام‌محکم بسته بود، ولی به دیدن داک لب‌خند خوش آمدی زد.

داک پرسید «فرانکی چی شده؟»

رئیس گفت «دیشب به مغازه‌ی جیکوب دستبرد زده. یه چیزی دزدیده. مادرش رو خواستیم می‌گه تقصیر اون نیست چون پسرش شب و روز دور و ور تو می‌پلکه.»

داک گفت «فرانکی - نباید همه‌چیز کاری می‌کردی.» و زن‌های سنگین ناچاری روی دلش فشار می‌آورد. داک پرسید «نمی‌شه به من وا گذارش کنین؟»

رئیس گفت «فکر نمی‌کنم قاضی قبول کنه. یه گزارش از بابت عقلش برامون رسیده. تو میدونی چشه؟»

داک گفت «آره می‌دونم.»

«و میدونی چه اتفاقی ممکنه بیفته وقتی به سن بلوغ برسه؟»

داک گفت «آره می‌دونم.» و زن‌های سخت بر دلش سنگینی می‌کرد.

«دکتر عقیده‌داره که بهتره فعلاً اینجا باشه. قبلاً نمی‌تونستیم، اما

حالا که یه جرم روشه بهتره این کارو بکنم.»
فرانکی که حرف‌ها را گوش می‌کرد خوش آمدی که در چشم‌هایش بود مرد.

داک پرسید «چی برده؟»

«یه ساعت گنده و یه مجسمه‌ی برنز.»

«من پولش رو می‌دم.»

«ازش پس گرفتیم. قاضی گوشش به این حرفا بدهکار نخواهد بود. باز ما اینکارو می‌کنه. تو میدونی.»

داک به آرامی گفت «آره، میدونم. ولی شاید یه علتی داشته.»

فرانکی چرا اونو ورداشتی؟

فرانکی برای مدت طولانی به او نگاه کرد و گفت «ترو دوس دارم.»

داک دوید بیرون سوار ماشینش شد و به غارهای پائین پیترو بوس رفت.

فصل بیست و نهم

ساعت چهار روز ۲۷ اکتبر داک آخرین دسته‌ی ستاره‌های دریائیش را در شیشه کرد. ظرف فرمالین را شست، پنس‌هایش را تمیز کرد و دستکش‌های لاستیکیش را پودر پاشید و از دستش در آورد. به طبقه‌ی بالارفت غذای موش‌های صحرایی را داد، صفحات خوب و میکروسکپ را در اتاق عقبی گذاشت. بعد در آنجا را قفل کرد. بعضی اوقات مهمان روشن فکری می‌خواست با مارهای زنگی بازی کند. با تهیه‌ی مقدمات دقیق و بادر نظر گرفتن تمام امکانات داک امیدوار بود که این مهمانی را تا آنجا که ممکن است بی‌خطر کند بدون اینکه محیط را الوس و خنک کرده باشد. يك قوری قهوه دست کرد. فوگ بزرگ^۱ را روی گرامافون گذاشت و حمام کرد. کارش را سریع انجام داد، قبل از اینکه موزيك

1. Great Fugue

تمام شود لباس تمیزی پوشیده بود و مشغول خوردن قهوه بود.

از پنجره، خرابه و قصر را نگاه کرد، اما هیچ کس در جنب و جوش نبود. داک نمی‌دانست چه کسانی و چند نفر به مهمانیش خواهند آمد. امامی دانست که تحت نظر است. همه‌ی روز این مسئله را درك کرده بود. کسی را ندیده بود ولی يك نفر یا چند نفر مراقبش بودند. بنا بر این می‌خواستند غافلگیرش کنند. پس بهتر است حالت غافلگیر شده‌ای بخودش بگیرد. کارهای همیشگی را چنانکه گوئی هیچ اتفاقی در شرف وقوع نیست دنبال خواهد کرد. به مغازه‌ی لی چانگ رفت و دو کرت آبجو خرید. در مغازه‌ی لی يك نوع هیجان شرقی مخفیانه‌ای وجود داشت. بنا بر این این دسته‌هم به مهمانی خواهند آمد. داک به آزمایشگاه برگشت و آبجورا در لیوان ریخت. اولی را برای رفع عطش سر کشید و لیوان دوم را برای طعم و مزه‌اش جرعه‌جرعه نوشید. در خرابه و خیابان هنوز هم هیچ کس نبود.

مک و بچه‌ها هنوز در قصر بودند، درهم بسته بود. تمام بعد از ظهر کوره گرگرسوخته بود که آب حمام را گرم کند. حتی دارلینگ حمام رفته بود و فکل قرمزی دور گردنش بسته بود.

هازل پرسید «چه وقت خونه بریم؟»

مک گفت «قبل از هشت نمیریم ولی عیبی نداره یه گیلاسی بز نیم که گرم شیم.»

هوگی گفت «بدنيس داک هم گرم شه. چطوره من یه بطری براش ببرم. انگار که چیز مهمی نیس.»

مک گفت «نه، داک الان از لی آبجو گرفت.»

چونز پرسید « فکر می کنی بو برده باشه ؟ »

مك پرسید « چطوری می تونست بو بره ؟ »

در قفس گوشه ای دو گریه ای نر دعوایشان شد و همه ی گریه های قفس با غرغرو پشت های کمانی عکس العمل نشان دادند. در مجموع فقط بیست و یک گریه بودند . به حد نصاب نرسیدند .

هازل گفت « چه جوری این گریه ها را می بریم ؟ قفس به این گندگی رونمی شه از در برد بیرون . »

مك گفت « از در نمی بریم بیرون . قور باغه ها یادته . به داک می گیم ، بعد خودش میاد می بره . » مك بلند شد و یکی از شیشه های ادی را باز کرد و گفت « گیلاسی بز نیم ، گرم شیم . »

ساعت پنج و نیم پیرمرد چینی با تاپ و توپ از تپه پائین آمد و از جلوی قصر گذشت . از خرابه گذشت ، از خیابان عبور کرد و میان « وسترن بیولوژیکال هدیوندو » از نظر ناپدید شد .

در بیرفلگ دخترها داشتند حاضر می شدند. دسته ی کشیک اول با قرعه تعیین شده بود . جای این دسته را بعد از يك ساعت دسته ی دیگر می گرفت .

دورا عالی بود. موهایش را تازه نارنجی کرده بود و حلقه حلقه بالای سرش جمع کرده بود. انگشتر عروسیش را به دست و سنجاق سینه ی درشت بر لیانی بر سینه داشت . لباسش سفید با نقش بامبوی سیاه بود . در اتاقهای خواب بر نامه ای خلاف بر نامه ی هر روز عمل می شد.

آنها که می ماندند لباسهای بلند شب پوشیده بودند و آنهایی که می رفتند لباسهای کوتاه روز پوشیده بودند و بسیار قشنگ بودند. لحاف

که به اتمام رسیده بود در جعبه ی مقوائی بزرگی بسته بندی شده بود و در بار بود. پادوی رستوران کمی غرغر می کرد چون قرار شده بود که او به مهمانی نرود . لازم بود کسی مواظب منزل باشد . برخلاف دستور هر کدام از دختر ها شیشه ی آبجویی مخفی کرده بودند و منتظر علامتی بودند که مختصری برای مهمانی سنگر بندی کرده باشند .

دورا با وقار و زیبائی به دفترش رفت و در را بست، قفل کشوی اول میزش را باز کرد ، بطری ولیوانی بیرون آورد و جرعه ای برای خودش ریخت. بطری به لیوان خورد و جرینگ ملایمی کرد. دختری که بیرون در صدای جرینگ را شنید خبر را پخش کرد . دورا دیگر از دهانها بوی مشروب را تشخیص نخواهد داد . و دخترها به طرف اتاقهایشان دویدند و بطریهایشان را بیرون کشیدند . غروب آن زمان خاکستری بین نور روز و روشنائی خیابان، روی راسته ی کنسروسازان افتاده بود. فیلیس می از لای پرده ی اتاق جلوسرك کشید .

دوريس پرسید « می بینیش ؟ »

« آره ، چراغاشو روشن کرده. نشسته انگار داره چیز می خونه. چقد می خونه . آدم خیال می کنه چشاش خراب می شه . یسه لیوان آبجو دستشه. »

دوريس گفت « مام بدنيس گيلاسی بز نیم . »

فیلیس می هنوز مختصری می لنگید اما دوباره مثل اولش شده بود .

فیلیس گفت « مضحکه ، اونجا نشسته نمیدونه چی میخواد

دوريس با تأسف گفت « هيچ وقت برای بازی اینجا نمیاد. »
 « خیلی مردا نمی خوان پول بدن . خر جشون بیشتر میشه اما
 حسابهایی دیگه ای پیش خودشون می کنن. »
 « خب بلکم اونارو دوس داره. »
 « کدومارو؟ »

« اون دخترائی که میرن اونجا. »
 « آره ، بلکم . من اونجا بودم اما هيچ وقت کاری به کارم
 نداشته . »

دوريس گفت « البته که کاریت نداره . اما معنیش این نیس که
 اگر اینجا کار نمی کردی مجبور نمی شدی باش کلنجار بری تا بتونی
 بیایی بیرون . »

« یعنی می خواهی بگی از کار ما خوشش نمیاد؟ »
 « نه مقصودم اصلا این نیس . لابد فکر می کنه دختری که کار
 میکنه وضعیتش فرق داره . »
 يك جرعه ای دیگر زدند .

دورا توی دفترش گیلای دیگری ریخت و فرو برد و در کشو را
 قفل کرد . موهای بی نقصش را جلوی آئینه ای دیواری مرتب کرد ،
 ناخنهای سرخ برآتش را معاینه کرد و رفت توی بار .

آلفرد پادو اخم آلود بود . حرفی نمی زد ، حالت صورتش هم
 بد آیند نبود ، معینا اخم آلود بود . دورا با برودت براندازش کرد .
 « لابد فکر می کنی قال گذاشتنت . »

آلفرد گفت « نه، عیبی نداره . »

این حرف دورا را از جا بدر کرد « عیبی نداره ها؟ آقا پسر به
 تو کار دادن می خواهی سر کارت بمونی یا نه ؟ »

آلفرد به سردی گفت « عیبی نداره. »
 آرنجش را روی بار گذاشت و خودش را در آینه نگاه کرد .
 « شما برین خوش باشین . من اینجا مواظب دلت شور هيچ چی رو
 نزنه . »

دورا تحت فشار رنج او نرم شد و گفت « ببین، من خوشم نمیاد
 اینجا رو بی مرد بذارم . یه بد مستی ممکنه نا قلا بازی در بیاره و بچه ها
 نتونن از پیشش بر بیان . یه خورده دیرتر توهم می تونی بیای از پنجره
 مواظب خونه باشی. چطوره؟ اگه چیزی بشه می تونی ببینی . »
 آلفرد گفت « خب، دلم می خواد بیام . » صدور اجازه او را نرم
 کرد .

« بعداً برای دوسه دقیقه میام . یه مست پستی دیشب اینجا بود .
 نمیدونم دورا از وقتیکه پشت اون یارو رو داغون کردم یه طوریم . به
 خودم دیگه اطمینونی ندارم . می ترسم یکی از این روزا دسته گلی آب
 بدم و گیر بیفتم . »

دورا گفت « باس خستگی در کنی . بلکم بتونم مك رو جات
 بیارم تو یه دو هفته ای مرخصی بگیری . » دورا خانم رئیس خوبی
 بود .

توی آزمایشگاه داک مختصری ویسکی بعد از آبجو خورد .
 کمی سرخوش بود . به ذائقه اش خوش آمده بود که برایش مهمانی ترتیب

داده اند . احساساتی شده بود و کمی غمزده بود . به خاطر همین احساسش دافنیس و کلوئه^۱ را ادامه داد . قسمتی از آن او را به یاد چیز دیگری می انداخت . تماشاگران آتن قبل از رسیدن خبر پیروزی آتن خط عظیمی از گرد و خاک بر روی دشت می بینند و صدای تصادم سلاح ها و آوار الوسینی^۲ را می شنوند . يك قسمت از موزيك او را بیاد آن صحنه می انداخت .

وقتی تمام شد لیوان ویسکی دیگری برداشت و در باره ی برندنبرگ^۳ با خودش به بحث پرداخت . این قضیه سبب می شد که از آن حالت خاص هم شیرین و هم مهوع بیرون آید . اما عیب این حالت شیرین و مهوع چه بود؟ نسبتاً هم خوش آیند بود .

به صدای بلند گفت « هرچی دلم بخواد می زنم . می تو نم «مہتاب»^۴ یا «دختر موطلائی»^۵ را بز نم . من مرد آزادییم .»

ویسکی ریخت و سر کشید و با سونات «مہتاب»^۶ کنار آمد . نورثون لا آیدا را می دید که روشن و خاموش می شد و بعد دید که چراغ جلوی بیرفلگ روشن شد .

يك گروه سوسکهای بالدار قهوه ای به دور چراغ هجوم بردند و بعد به زمین افتادند دست و پایشان را تکان دادند و با شاخکهایشان اطراف را لمس کردند .

گر به خانمی تنها می پلکید و دنبال حادثه می گشت . در این فکر

بود که به سر گر به های نر که زندگی را جالب و شبها را وقیح می کردند چه آمده است .

آقای مالوی زانو و دستهایش را روی زمین گذاشته بود از پشت آب گرم کن ولای درسرك کشید ببیند کسی به مهمانی رفته است یا نه . در قصر بچه هایی تاب نشسته بودند و مراقب عقرب های سیاه ساعت شماطه دار بودند .

1. Daphnis and Chloe 2. Eleusinian
3. Brandenburg 4. Clair de Lune
5. The Maiden with Flaxen Hair
6. Moonlight Sonata

فصل سی ام

نوع مهمانی خیلی ناقص مطالعه شده بود . گرچه به طور عموم این مسئله مفهوم است که مهمانی يك مرض شناسی لازم دارد ، و يك نوع موجود مستقل است و ممکن است موجود مستقل خودسری باشد . و عموماً این مطلب مفهوم است که مهمانی ندرتاً به آن ترتیب و به آن راهی که انتظار می رفته است انجام می پذیرد . این مطلب آخر ، البته شامل آن دسته مهمانیهای افسرده نیست که به ضرب شلاق تحت نظم و قانون است و صاحبخانه های غول آسا و حرفه ای ترتیبش را می دهند . اینها در واقع مهمانی نیستند ، بازی روی صحنه هستند و تظاهر که مثل جنبش کرم بدون اراده اند ، و به اندازه ی نتیجه ی خاتمه ی آن جالب .

محتماً لاتمام اهالی راسته ی کنسروسازان تصور کرده بودند که مهمانی چگونه خواهد بود . داد و فریاد ، خوش آمد گوییها ، تبریکات ،

و سروصدای شادمانی . و شروع مهمانی اصلاً به این ترتیب نبود . رأس ساعت هشت مك و بچه ها شان زده و اتو کشیده شیشه ها را برداشتند و از راه مال روو خط آهن و میان خرابه و خیابان گذشتند و از پله های و سترن - بیولوژیکال بالا رفتند . همه احساس خجالت می کردند . داك در را باز کرد و مك سخنرانی کوتاهی کرد . « نه که تولد ته ، من و بچه ها فكر كردیم بهت تبريك بگیم و بیس ویه دونه گربه هم برای هدیه ی تولدت برات گرفتیم . »

متوقف شد و همه جدی روی پله ها ایستادند .
داك گفت « بیا این تو . عجب منو غافلگیر کردین . من نمی دونسم شما میدونین امروز تولد منه . »

هازل گفت « همشون گربه ی نرن . با خودمون نیاوردیمشون . »
همه مؤدبانه طرف چپ اتاق نشستند . سکوتی طولانی برقرار شد .
داك گفت « خب ، حالا که اومدین لبی تر نمی کنیم ؟ »
مك به سه شیشه ای که ادی جمع کرده بود اشاره کرد و گفت « با خودمون آوردیم . » ادی گفت « توش آبجو نیس . »

داك بی میلی اول شبش را پنهان کرد و گفت « نه باید بامن گیلای بزنین . اتفاقاً یه خورده ویسکی دارم . »

نشسته بودند و ویسکی را با ظرافت جرعه جرعه می نوشیدند که دورا و دخترها وارد شدند . لحاف را هدیه کردند . داك آن را روی تختش گذاشت و جداً قشنگ بود . و آنها مشروب را پذیرفتند . خانم آقای مالوی در تعاقب آنها با هدايايشان رسیدند .

سام مالوی گفت « خیلیا نمیدونن این چقد می ارزه . »

پیستون و میله را بیرون کشید. «لنگهی این، سه تام تو دنیا پیدا نمی‌شه.»

مردم کم‌کم می‌آمدند. هنری با جاسنجاقیش که سه در چهارپا عرض و طول داشت وارد شد می‌خواست در باره‌ی این هنر جدید داد سخن بدهد اما دیگر رسمی بودن مجلس شکسته بود. خانم و آقای گی وارد شدند. لی‌چانگ ترقه‌ها و پیازهای گل را هدیه کرد. یکی در حدود ساعت یازده پیازها را خورد اما ترقه‌ها عمرشان درازتر بود. یک دسته مردم نسبتاً غریبه از لا آیدا آمدند. خشکی به سرعت از جمع دور می‌شد. دورا تقریباً به تخت نشسته بود، موهای نارنجیش شعله‌ور بود. لیوان ویسکی را با ظرافت دستش گرفته بود و انگشت کوچکش از بقیه‌ی انگشتها جدا بود. و مواظب بود که رفتار دخترها مناسب باشد. داک موزیک رقص را شروع کرد و به آشپزخانه رفت و مشغول کباب کردن گوشت شد.

دعای اول خیلی بد نبود. یک نفر از دسته‌ی لا آیدا پیشنهاد زشتی به یکی از دخترهای دورا کرد. او اعتراض کرد و مک و بچه‌ها از برهم زده شدن احترامات عصبانی شدند و او را بدون شکستن چیزی به سرعت بیرون کردند. بعد از خودشان راضی شدند چون حس کردند در کارها سهمی دارند.

داک توی آشپزخانه گوشت‌ها را توی سه ماهی‌تابه سرخ می‌کرد، گوجه‌فرنگی‌ها را قطعه‌قطعه کرد و نان‌های بریده را روی هم چید. حالش خیلی خوب بود. مک به تنهایی از گرامافون نگهداری می‌کرد.

آوازهای بنی گوودمن^۱ را گیر آورده بود. رقص شروع شده بود. در واقع مهمانی عمق و هیجانی می‌یافت. ادی توی دفتر استپ می‌رقصید. داک یک بطری با خودش به آشپزخانه برده بود و برای خودش می‌ریخت و می‌نوشید. هر لحظه حالش بهتر می‌شد. وقتی غذا را آوردند همه تعجب کردند. هیچ کس در واقع گرسنه نبود، ولی در یک چشم برهم زدن خوردنیها ته کشید. غذا یک نوع غم هضمی برای جلسه آورد. ویسکی تمام شده بود و داک گالونهای شراب را آورد.

دورا که بر تخت نشسته بود گفت «داک از اون آهنگهای خوبت بزن. از این صفحه‌های رقص توی خونه‌ی خودم عقم می‌شینم.» داک، آردو،^۲ و آمو^۳ و مونته وردی^۴ را گذاشت. مهمانها آرام نشستند و نگاهشان درونی بود. از دورا زیبایی ساطع بود. دوتازه وارد به آرامی وارد شدند. داک احساس یک نوع غم بسیار دلپذیری می‌کرد. وقتی موزیک قطع شد مهمانها ساکت بودند. داک کتابی آورد و با صدای بم و روشن این شعر را خواند:

اکنون هم،

اگر در روحم، به آن پیروی پستان لیموئی

رنگ طلائی، که صورتی همگون ستارگان شب‌ما داشت،

گرایشی ببینم، به آن که بدنش مضروب آتش

واز نیزه‌ی سوزان عشق مجروح بود،

آن که به حکم نوسالیش برای اولین بار از آن‌من شد،

1. Benny Goodman

2. Ardo 3. Amor 4. Monteverdi

آنگاه می‌دانم که قلب من زنده در برف مدفون شده است.

اکنون هم

اگر دختر نیلوفری چشم من

خسته از بار عشق جوان ، دگر بار نزد من آید ،

دگر بار او را به جفت بازوهای قحطی زده‌ی خود می‌سپرم ،

و همچون زنبور غارتگری که چرخ زنان ، فارغ‌البال
پرپر زنان

عسل نیلوفر را می‌دزد ،

از دهانش شراب سنگین می‌نوشم .

اکنون هم ،

اگر او را ببینم که با چشمان باز خفته است ،

و با سر مه‌نیمی از گونه‌اش را

تا گوش و بنا گوش رنگ پریده‌اش امتداد داده است .

و از تب فراق من در تعب است

آنگاه عشق من رشته‌های گل خواهد شد ، و شب

عاشق گیسو سیاهی بر سینه‌ی روز .

اکنون هم ،

هنوز چشمان من که دیگر برای دیدن شتابی ندارد نقاشی

می‌کنند ،

نقش صورت دختر گمشده‌ام را ترسیم می‌کنند . آه آن حلقه .
های زرین

که بر گونه‌ی بر گهای کوچک مگنولیا می‌کوبد ،

آه ، آن پوست سفید و نرمی که بر آن لبان متروک من عالیت‌ترین
غزلهای بوسه را نوشته است ، و دیگر نخواهد نوشت .

اکنون هم ،

مرگ پلکهای لرزان گرد گرفته را

بر روی چشمهای وحشی

و ترحم بدن نازک او را ،

که تماماً از خستگی شادی خرد شده است ،

برای من می‌فرستد ،

و گلهای کوچک ، سرخ پستانهایش را

که بر بالای دستمال گردنش تکان می‌خورد

برای راحت من ،

و برای غم من ،

لبان عذاب ترش را که روزی نشان من بر آن بود .

اکنون هم ،

هنوز کوس رسوائی او را -

او که آبروی عشق ورزی به من داشت -

بر سر هر بازار می‌کوبند . و مردان حقیری

که در ازای پول برده می‌خرند و می‌فروشند

روی در هم می‌کشند؛ ولی

هیچ شاهزاده‌ی شهرهای دریائی او را نبرده است

تابه خوابگاه شومش رهبر باشد، کوچک تنها،

دختر من، تو آنچنان بر من می‌آویختی که جامه بر تن می‌آویزد.

اکنون هم،

من چشمهای سیاه کشیده را که چون ابریشم نوازش کننده‌اند
دوست دارم،

چشمانی که همیشه غمزده و همیشه خندانند،

چشمانی که سایدی پلکهایشان چنان دلکش است که گاه بسته
بودن هم گوئی نگاه زیبای دیگری است.

من دهان خوشبورا دوست دارم، آه، دهان عطر آگین را،
و گیسوان پر جعد را، که چون دود نرم و پیچان است،
وانگستان سبک را، و خنده‌ی زمرد را.

اکنون هم،

به یاد دارم که به نجوا پاسخ می‌گفتی،

مایکی بودیم، دست تو بر موی من،

خاطره‌ی سوزان بر لبان نزدیک تو:

من راهبه‌های راتی^۱ را دیده‌ام

که گاه افول ماه عشق می‌ورزند

سپس در تالارهای مفروش که به چراغهای زرین منور است،

بی اعتنا، درهر گوشه که پیش آید، به خواب می‌روند.

وقتی توقف کرد، فیلیس می‌آشکار اشک می‌ریخت و خود دورا

چشمش را خشک می‌کرد. هازل چنان مفتون آهنگ کلمات شده بود

که به معنا توجهی نکرده بود. اما دنیای کوچکی از غم بر همه سایه

افکنده بود. هر يك عشق گمشده یا تمنایی را به یاد می‌آورد.

مک گفت «عجب قشنگ بود منو یاد خانمی می‌اندازه»

به همین جا ختم کرد. لیوان‌های شراب را پر کردند و ساکت ماندند.

مهمانی در غم مطبوعی می‌خزید. ادی به دفتر رفت و استپ کوتاهی رقصید

و برگشت و دوباره نشست. مهمانی در حال به خواب رفتن بود که صدای

پاهائی روی پله‌ها شنیده شد.

صدای کلفتی دادزد «دختر اکیان؟»

مک تقریباً با خوشی بلند شد و به سرعت طرف در رفت. و لبخند

شادی صورت هوگی و جونز را روشن کرد.

مک به آرامی پرسید «کدوم دخترا؟»

«اینجام که جنده خونه نیس؟ شوfer تا کسی گفت هم اینجاست.»

«آقا پسر اشتباه کردی.» صدای مک شاد بود.

«خیله‌خب، این زنا کین؟»

آن وقت جنگ شروع شد. این دسته ملوانهای سن پدرو^۱، کشتی

ماهی تن بودند ، همه شان شاد ، سخت ، ودعوا دیده . بایورش اول توی مهمانی ریختند . دخترهای دورا هر کدام يك لنگه كفش را شل کرده بودو روی انگشتان پایش آماده داشت. دعوا که اوج می گرفت پاشنه‌ی تیزش را توی سرمردی می کوبیدند. دورا به طرف آشپزخانه جستی زدو با چرخ گوشت برگشت. حتی داک هم شاد بود. بایستون و میله‌ی چالمرز ۱۹۱۶ دور اتاق جولان می داد .

دعوی خوبی بود، هازل افتاد و قبل از اینکه به پایستدو بارتوی صورتش لگد خورد . اجاق غذاپزی با سرو صدا سرنگون شد . تازه واردین که به گوشه‌ای رانده شده بودند با کتابهای سنگینی که از کتابخانه برداشته بودند ، از خودشان دفاع می کردند . اما تدریجاً عقب رانده می شدند. دو پنجره‌ی جلویی شکسته بود . آلفرد که سروصدا را از آن طرف خیابان شنیده بود، با اسلحه‌ی محبوبش که راکت توپی بود ناگهان از پشت حمله کرد. دعوا به سر پله‌ها کشیده شدو بعد به خیابان و بعد توی خرابه دروودی باز روی يك لولا آویزان شده بود. پیراهن داک پاره شده بود و از خراشی برشانه‌ی لاغر و قویش خون می ریخت . دشمن ثانیه‌ی خرابه عقب رانده شده بود که صدای سوت ماشین پلیس بلند شد . مهمانی تولد داک قبل از رسیدن ماشین پلیس به زحمت فرصت کرد که دوباره به آزمایشگاه برگردد در را ببنددو چراغ‌ها را خاموش کند . ولی همه در تاریکی نشسته بودند ، زیر لبی می خندیدند و شراب می خوردند . کشيك بیرفلگ عوض شد . قوای تازه نفس وارد شد ، و مهمانی واقعا گرم شد. پلیس‌ها برگشتند ، نگاهی به داخل انداختند ، و شريك شدند . مكو

بچه‌ها از ماشین آنها استفاده کردند که از جیمی بروشا شراب بگیرند و جیمی هم با آنها آمد. سروصدای مهمانی در سراسر راسته‌ی کنسروسازان شنیده می شد . مهمانی تمام خواص خوب يك انقلاب و يك شب سنگربندی را حائز بود. ملوانهای سن پدرو با فروتنی برگشتند و شريك مهمانی شدند . شرمنده و جذب شده بودند. زنی که پنج خیابان آن طرف زندگی می کرد می خواست به پلیس از سروصدا شکایت کند ولی هیچ کس را پیدا نکرد . پلیس‌ها گزارش دادند که ماشینشان به سرقت رفته بوده است و بعد آن را روی ساحل پیدا کرده اند . داک چهار زانو روی مین نشسته بود لبخند می زدو با انگشتش روی زانورنگ می گرفت . مك و فیلیس می کشتی هندی می گرفتند . و نسیم خنك خلیج از پنجره‌های شکسته به درون می وزید . آن موقع بود که کسی فشفشه‌ها و ترقه‌ها را روشن کرد .

فصل سی و یکم

موش خرمايي رشیدی در بیشه‌ای که در خرابه‌ی راسته‌ی کنسرو سازان بود و پنیړك در آن رسته بود سکنی گزید . محل بسیار مناسبی بود . پنیړكهای سبز لذیذ ترد و شاداب بر سرش سایه می‌افکندند و به هنگام رسیدن پنیړه‌هایشان به طرز تحريك کننده‌ای آویزان بود . زمین هم برای سوراخ موش خرمايي بی نقص بود ، سیاه و نرم مخلوط با کمی سنگ که مانع درهم ریختن سوراخ حفر شده یا قوس پیدا کردنش می‌شد . موش خرمايي فربه و چرب و نرم بود و همیشه خرجین‌های لپش پر از غذا بود . گوشه‌های کوچکش تمیز و مرتب بود و چشمه‌ایش به سیاهی و به بزرگی ته سنجاق بود . دستهای قوی بود و پشم پشتش قهوه‌ای و براق و پشم سینه‌اش حنائی و بیش از تصور نرم و پُر بود . دندانهای بلند خمیده‌ی زردی داشت و دم کوتاهی . مجموعاً موش خرمايي قشنگی بود

و در عنقوان شباب بود .

به این محل آمد و آنجا را مناسب یافت و سوراخش را بر ارتفاعی بنا کرد که از آنچارفت و آمد کامیون‌های روی راسته‌ی کنسرو سازان را می‌دید . پای مك و بچه‌ها را هنگام رفتن به قصر فلاپ هاوس می‌دید . وقتی سوراخش را کند و توی زمین سیاه زغالی رفت آنجا به نظرش مطبوعتر هم آمد برای اینکه قلوه سنگهای گنده‌ای زیر خاك بود . انباری برای ذخیره‌ی غذا در زیر قلوه سنگها بنا کرد چون هر قدر هم باران سنگین می‌بارید انبار در امان بود . جایی بود که می‌توانست با خیال راحت در آن بماند و تشکیل عائله دهد و خانه‌اش را وسعت بخشد . پنیړكها نور سبزی به درون کلبه‌اش می‌انداختند و اولین شعاع خورشید خانه‌اش را گرم می‌کرد و او همیشه راضی و راحت بود .

وقتی بنای خانه و چهار در خروجی و اتاق ضد سیلی که نم پس نمی‌داد تمام شد ، موش خرمايي به جمع‌آوری و ذخیره‌ی آذوقه پرداخت . ساقه‌های بی نقص پنیړكها را برید و به قطعی که می‌خواست در آورد و آنها را به سوراخش برد و در اتاقش انبار کرد و آنها را طوری مرتب کرد که خراب و فاسد نشوند . محل بسیار مناسبی برای زیستن پیدا کرده بود . باغی در اطراف نبود ، بنابراین کسی در صدد تله گذاشتن بر نمی‌آمد . گر به فراوان بود ، ولی آنچنان از کله و امعاء و احشاء ماهی متورم بودند که مدت‌ها بود در فکر شکار نبودند . زمین شنی بود بنابراین آب فرو می‌رفت و هرگز برای مدت طولانی در سوراخ نمی‌ماند . موش خرمايي آنقدر زحمت کشید تا انبارش لبریز شد . بعد اتاق کوچکی برای بچه‌ها درست کرد که در آینده در آن زندگی کنند . امکان داشت

که در چند سال آتی هزاران نفر از اخلاف او نشو و نما کنند .

اما با مرور زمان موش خرمائی تحملش کم می شد برای اینکه موش ماده ای پیدا نمی شد . صبح ها بیرون در سوراخش می نشست و جیغ های نافذی که به گوش انسانها نمی رسد ولی در عمق زمین به گوش موشهای خرمایی دیگر می رسد می کشید . معینا موش ماده ای پیدا نمی شد . بالاخره روزی با بی صبری رفت تا اینکه سوراخ موش خرمایی دیگری یافت . جیغ تحریک کننده ای دمه ها نهی سوراخ کشید ، صدای خش خش و بوی ماده شنید و بعد از سوراخ گاوموش جنگ دیده ای بیرون آمد و آنچنان سخت او را زد که به خانه برگشت و سه روز تمام از جان جنبید که حالش خوب شود و سه انگشتش را در این جنگ از دست داد .

باز منتظر ماند و کنار سوراخ قشنگش در آن محل قشنگ ناله کرد ولی باز ماده ای نیامد و بعد از مدتی اجباراً از آنجا رفت . مجبور شد به دو خیابان دورتر نزدیک باغ کوکب برود ، در آنجا هر شب تله می گذاشتند .

فصل سی و دوم

داک ، آرام و ناشیانه بیدار شد ، مثل آدم چاقی که بخواهد از استخر شنا بیرون بیاید . سرش داشت می ترکید . سرخی ماتیک روی ریشش بود . یک چشمش را باز کرد ، رنگ براق لحاف را دید و تند چشمش را بست . اما کمی بعد دوباره نگاه کرد . چشم از لحاف گرفت و به بشقابهای شکسته در یک گوشه ، به لیوانهای روی میز و برگشته روی زمین ، به شرابهای ریخته و کتا بهای چون پروانه های درشت از پا در آمده . همه جا پر از تکه های کاغذ کشی قرمز رنگ بود و از همه جا بوی تند ترقه می آمد . از در آشپزخانه می دید که بشقابهای گوشت رویهم انباشته شده اند و دیگر چه ها غرق در چربی اند . صدها ته سیگار کف اتاق خاموش شده اند . گذشته از بوی ترقه آمیختگی خوشی از بوی شراب و ویسکی در اتاق پیچیده است . چشمهایش لحظه ای به چند تا سنجاق مو در

وسط اتاق خیره شد .

آرام يك پهلوشد و روی آرنجش تکیه کرد و از پنجره‌ی شکسته بیرون را دید . « راسته‌ی کنسروسازان » آرام و آفتابی بود . در دیگ بخار باز بود . در قصر فلاپ هاوس بسته بود . مردی با خیال راحت در میان علفهای هرز تکه زمین لخت خوابیده بود . بیرفلگ سفت و سخت بسته بود .

داك بلند شد و به آشپزخانه رفت و در راه رفتن به دستشوئی چراغ گاز را روشن کرد . بعد برگشت و در لبه‌ی تختش نشست و در حالی که خرابی‌ها را بررسی می کرد پنجه‌های پایش را تکان داد . از روی تپه صدای زنگهای کلیسارامی شنید . همینکه آب گرم کن به صدا درآمد به حمام برگشت و دوش گرفت و شلوار آبی رنگ و پیراهن فلاننش را پوشید . لی چانگ بسته بود ، اما او را دید که دم در است و در را باز کرد . لی چانگ بی آنکه چیزی بپرسد به طرف یخچال رفت و يك بطر آبجو آورد . داك پولش را داد .

لی پرسید « خوش می گذره ؟ » چشمهای قهوه‌ای رنگش در کناره‌ها کمی باد کرده بود .

داك گفت « خوش ! » و با آبجوی سردش به آزمایشگاه برگشت . ساندویچ کره و لوبیایی ساخت تا با آبجو بخورد . خیابان خیلی خلوت بود . اصلا کسی رفت و آمد نمی کرد ، داك توی کله‌اش صدای موسیقی می شنید - آنگاه ویلن سلها ، آهنگ سرد و نرم و آرام بخشی را می زدند که چیزی برای تمیزشان نبود . ساندویچش را خورد و آبجو را مزه مزه کرد و به موسیقی گوش داد . وقتی آبجو را تمام کرد به

آشپزخانه رفت و بشقابهای کثیف را در پاشیر پاك کرد . آب جوش را رویشان باز کرد و گرد صابون را ریخت و بهم زد تا کف بلند و سفید ایستاد . آنگاه به جمع کردن لیوان های سالم پرداخت . آنها را در آب گرم صابون دار جا داد . بشقابهای گوشت روی اجاق انباشته شده بود و شیرهای قهوه‌ای رنگ و چربی سفیدشان بهم چسبیده بود . داك همچنانکه لیوانها را می شست جایی در روی میز برایشان باز کرد . آنگاه قفل در اتاق پشتی را باز کرد و یکی از مجموعه صفحه های موسیقی کلیسایی اش را آورد و يك « پاتر نوتر »^۱ و « آگنسی دی »^۲ را روی گرامافون گذاشت و روشنش کرد . آواهای آسمانی و روحانی آزمایشگاه را پر کرد . به طرزی باور نکردنی پاك و دلنشین بودند . داك با احتیاط بشقابهای شست تا بهم نخورد و موسیقی را تباه نکنند . صدای پسرهای همسرا ، ساده اما چنان غنی که در هیچ خواندن دیگری نیست ، فراز و نشیبی به آهنگ می داد . زمانی که صفحه تمام شد ، داك دستهایش را پاك کرد و گرامافون را خاموش کرد . کتابی نیمه باز را در زیر تختش یافت و آن را برداشت و روی تخت نشست . لحظه ای پیش خود خواند اما سپس لبهایش به جنبش درآمد و لحظه ای بعد به صدای بلند خوانند - شمرده و با مکثی در پایان هر خط .

حتی اکنون

در اندیشه‌ی آمدن و سخن گفتن مردان زیرك از برج هایم آنجا که جوانی هایشان را آزموده اند . پس ، گوش فرا می دهیم ،

زمزمه‌ی دلنشین دلدارم را نمی‌یابم ،
آن زمزمه‌ی رنگهای درهم ، همچنانکه در کنار هم خفته بودیم ،
واژه‌های كوچك عاقلانه ، و واژه‌های كوچك لطیف ،
بیپوده چون آب ، شهد گین از اشتیاق .

درپاشیر کف سفید بلند سرد شد و باتر کیدن حبابها فرو نشست در
زیر موج شکن ها ، دریا درمد کامل بود و موجها به صخره ها می خورد
و باز آمدنشان طولانی بود .

حتی اکنون
در این اندیشه‌ام که سپیدارها و گل سرخها را دوست می‌داشتم ،
کوه‌های بزرگ آبی و تپه‌های كوچك و خاکستری را هم .
و صدای دریا را . یکروز
چشم‌ها و دست‌های غریبی دیدم چون پروانه‌هایی ،
چکاوک‌های سحری از روی بوته‌های آویشن به سویم می‌آمدند
و کودکان برای شستشو کنار نهر كوچك می‌شتافتند .

داك كتاب را بست . ضربه‌های موج را در پائین ستون‌های شنید
وسر به قفس کوفتن موش‌های سفید را . به آشن خانہ رفت و به آب سرد
پاشیر دست زد . آب گرم را باز کرد . با صدای بلند با پاشیر باموشهای
سفید و با خودش حرف می‌زد :

حتی اکنون

می‌دانم که طعم گرم زندگی را چشیده‌ام
در جشنهای بزرگ جام‌های سبز برداشته‌ام و زر ،
تنها در لحظه‌ای ناچیز و فراموش شده
نورباران جاویدانی از معشوقه‌ی گمشده‌ام را به تمامی
در چشم‌هایم دیده‌ام -

با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد . موش‌های سفید در قفس -
هاشان دست و پا می‌زدند و می‌گریختند و پشت شیشه مارهای زنگی
خاموش خوابیده بودند و با چشم‌های گرد گرفته‌ی خشمگین به فضا
خیره شده بودند .



انتشارات کتابخانه ایرانمهر

۲

جان استاینبك ، تنها فرد زنده از دستۀ نویسندگان
بزرگی که در فاصله میان دو جنگ در امریکا ظهور کردند.
نویسنده‌ای است که همیشه به مسائل اجتماعی دلبستگی
شدید و عمیق نشان داده است .

استاینبك که خود مزۀ فقر را چشیده و گوشه‌های
ناپاك و آلودۀ اجتماع را از نزدیک دیده است ، در کتاب
حاضر از خاطرات تجربیات خود ، داستانی قوی از شخصیت‌های
جاودان پرداخته است .

جیمز موریه